

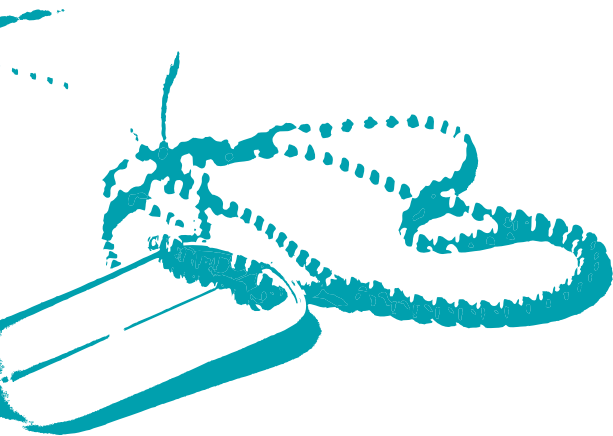
الله



آخرین چراغ خانه

زندگی نامه‌ی داستانی شهید بهروز مرادی

حسن گلچین



سرشناسه: گلچین، حسن، ۱۳۴۵ -
عنوان و نام پدیدآور: آخرین چراغ خانه: زندگی‌نامه داستانی شهید بهروز مرادی/حسن
گلچین[برای] سازمان بسیج دانشجویی.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۸۶-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: مرادی، بهروز، ۱۳۳۵ - ۱۳۶۷.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: 20th century-- Persian fiction
شناسه افزوده: سازمان بسیج دانشجویی
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ / ۱۳۲۴۴۲ / PIR۸۳۵۹
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۷۰۴۰

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهیدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است.

سرمآدمان علم و اینار



آخرین چراغ خانه

زندگی‌نامه داستانی شهید بهروز مرادی

به روایت: حسن گلچین
ناشر: فاتحان
ویراستار: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی
مدیر هنری: مریم خوش‌برش
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۸۶-۲

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳
تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۶۶۷۲۳۵۲۱
نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به

روح پاک دانشجوی شهید هور و کرخه و خرمشهر شهید بهروز مرادی

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به‌یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان‌گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این‌گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه‌تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به‌حق شهدای گران‌قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



■
- بسم رب الشهداء و الصديقين

بر من ایراد نگیرید که چرا مستند داستانی‌ام را با این جمله آغاز کردم. من هم مثل شما قبول دارم که این جمله تقریباً از یادها رفته است و امروز کسانی که این جمله‌ی آغازین اعلان تشییع جنازه‌ی شهیدان را به یاد دارند، زیاد نیستند، چون خاطرات غم‌انگیزترین لحظات دوران زندگی‌شان را به یاد می‌آورد؛ لحظاتی که با شنیدن این جمله تن و جان‌شان، مخصوصاً خانواده و وابسته‌های رزمندگان، می‌لرزید. هر گاه از بلندگوی ماشین‌های سپاه یا اتومبیل‌های بنیاد شهید این جمله شنیده می‌شد، مردم آماده‌ی تشییع عزیزی یا عزیزانی از همشهری یا هم‌محلی می‌شدند که ردای سرخ شهادت را به تن پوشیده و از سفر جهاد در راه خدا برگشته بودند. مخصوصاً گوش مادر رزمنده‌ها با شنیدن «بسم رب الشهداء و صديقين» تیز می‌شد و پایشان شل و دلشان می‌لرزید. همه‌ی حواسشان را

جمع می‌کردند روی اسمی که از بلندگو پخش می‌شد. من که آن شرایط را تجربه کرده‌ام، کاملاً یادم است که با شنیدن نام دوست یا هم‌رزمی از بلندگوی اتومبیل بنیاد شهید ناگهان افت فشار خون بهم دست می‌داد و دست و پایم می‌لرزید. آرزو می‌کردم که ای کاش گوشی نداشتم تا این نوا را بشنود یا به جای آن دوست یا رزمنده، اسم من را اعلام می‌کردند. اما این لحظات را تجربه نمی‌کردم. الان هم که این جمله‌ی آغازین اعلان خبر شهادت عزیزان را در آن دوران نوشته‌ام، درست حال همان لحظات جانسوز و مردبرانداز را دارم. احتمالاً به من خرده می‌گیرید که چرا در اول داستاتم این جمله را آورده‌ام. جمله‌ای که نه داستانی است و نه کسی دوست دارد آن را در شرایط کنونی بشنود و از همه مهم‌تر، خاطرات تلخی را هم برای تو و خوانندگان تداعی می‌کند. حق با شما است. حرفی و سخنی که روح و روان آدمی را چنگ می‌زند و در چنگال قدر خودش می‌فشرد، نباید حتی به خاطر آورد، تا چه رسد به اینکه بر زبان راند. اما من به دو دلیل داستاتم را با این جمله آغاز کردم: ۱. حقیقت، همیشه زنده و پاینده است، چه خوشایند باشد و چه تلخ. ما مکلف به دیدن و جستن حقیقت هستیم. خاطرات دوران دفاع مقدس هم یک حقیقت است؛ حقیقتی افتخارآمیز و باشکوه. پس کسی که بر این حقیقت چشم فرو بندد، بی‌شک کوردل است. این جمله هم جزو ذات آن حقیقت باشکوه است. جدا کردنش از آن حقیقت، به مثابه‌ی از ریخت انداختن آن است. دلیل دوم، دو جنبه دارد: جنبه‌ی اول، سوژه است. بین من و سوژه تعادل منطقی وجود ندارد. سوژه زیادی بزرگ است و من به‌عنوان

نویسنده، زیادی کوچک و ناتوان در مقابل او، یعنی قامت رسای او با درک و فهم کوتاه من قابل قیاس نیست. جنبه‌ی دوم هم موضوع شخصی است و من به‌نوعی مجبورم که وارد این عرصه شوم و مثل مبارزی ناشی و نآزموده کار ترکنازی کنم. در حقیقت، وظیفه‌ای به من واگذار شده است که از توان من خارج است. این وظیفه وادارم می‌کند به خاطراتی در گذشته‌ی دور سرک بکشم که روح و روان من را به آتش می‌کشد و از تداعی آن‌ها لرزه بر تنم می‌افتد. البته باید اعتراف کنم که مشکل از طرف من است، نه خاطرات. حتماً می‌گویید که از قبول آن سر باز می‌زدم. مثل بچه‌ی آدم تن به این وظیفه نمی‌دادم و این همه هم ادا در نمی‌آوردم.

درست است. باز هم حق با شما است. من هم سر باز زده‌ام. یک سال است که سر باز زده‌ام، اما ناشر سمج و یک‌دنده حرف حساب به خرجش نمی‌رود و اصرار دارد که من باید این کار شاق و طاقت‌فرسا را به سرانجام برسانم. مدت‌ها زیر بار نرفته‌ام و شانه خالی کرده‌ام، چون می‌ترسم زیر این بار، توی گل‌ذلت، بمانم و آبروی نداشته را به باد بدهم. به این دلیل و دلایل دیگر که ذکر کردم، مصرم که این وظیفه‌ی شاق را نپذیرم، اما وقتی ناشر می‌گوید: «به من ربطی نداره، جواب شهید بهروز مرادی رو خودت بده. اون تو را انتخاب کرده است.» در برابر این استدلال عاطفی احساس عجز می‌کنم. بعد حقارت و بیچارگی خودم را در برابر این بزرگ‌مرد از یاد می‌برم. اختیار دست من نیست، انگار کسی دیگر در وجود من عنان اختیار را به دست می‌گیرد و قرارداد نوشتن زندگی‌نامه‌ی این مرد را که

من لایق بردن نامش هم نیستم، امضا می‌کند. بعد از امضای این قرارداد، ماه‌ها است که فکری می‌شوم و از کاری که کرده‌ام، پشیمان و از دست خودم دلخورم. زمان زیادی از نوشتن و امضای قرارداد نوشتن زندگی‌نامه‌ی شهید بهروز مرادی نگذشته است که حاج‌آقا اکبری، یکی از دوستانم و مدیر کاروان‌های زیارتی و سیاحتی عتبات عالیات، بی‌مقدمه به من خبر می‌دهد که اسم من را برای سفر به کربلا نوشته است. چند لحظه مات و مبهوت نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «اما من آمادگی سفر به کربلا را ندارم.» می‌گوید: «شما خودت گفتی اسم من را بنویس.» هر چی به ذهنم فشار می‌آورم، چیزی یادم نمی‌آید. فقط یادم می‌آید که یک بار به او گفته بودم تابستان، بعد از تعطیلی دانشگاه، اگر روزی مان بود، می‌خواهم با شما به سفر کربلا بروم. می‌گوید: «پاسپورتت را بیار و یکشنبه هفته‌ی بعد آماده باش تا بریم.» تعجبم بیشتر می‌شود. می‌گویم: «یکشنبه‌ی هفته‌ی بعد! اما من باید برنامه‌هایم را ردیف کنم.»

- این حرف‌ها را ول کن. آقا دعوتت کرده، چرا بهانه می‌آری؟ کار دنیا تمامی نداره، راه بیفت، هیچ اتفاقی نمی‌افته.

دست و پایم شل می‌شود و حرفی ندارم در جوابش بگویم. سال‌ها است که راه کربلا باز شده است و من بنا به دلایلی (که گفتنش ضرورتی ندارد و کاملاً شخصی و روحی است) هیچ علاقه‌ای برای رفتن به کربلا نداشته‌ام. خودم هم دلیل این قبض و بسط‌های روحی را نمی‌دانستم. منی که در دوران جنگ آن همه شوق زیارت کربلا را داشتیم و برای رسیدن به مرقد مولا در دل آتش و خون

می‌رفتم، حاضر بودم همه‌ی هستی‌ام را بدهم تا به نجف و کربلا برسم، یک‌باره بعد از جنگ و باز شدن راه کربلا، مثل دیگ جوشان که در آن آب سرد بریزند، سرد شدم و حس رفتن را از دست دادم. حالا بعد از سال‌ها همه‌ی مقدمات سفر، بدون اینکه من اقدامی کرده باشم و حتی قصد رفتن را داشته باشم، فراهم شده است. دلیلش چه می‌تواند باشد. یاد شهید بهروز مرادی افتادم و نوشتن زندگی‌نامه‌اش که با اکراه پذیرفته بودم. به خودم می‌گویم شاید این مزد کاری است که قرار است برای آن شهید بزرگوار بکنم. بعد، از خودم می‌پرسم: «اگر الان بهروز مثل ما در این دنیا بود، با شنیدن این خبر چه حسی پیدا می‌کرد؟ شک ندارم که سرازیر نمی‌شناخت و احتمالاً تا به حال، بارها و بارها با پای پیاده به زیارت می‌رفت.»

تردید و وسوسه‌های شیطانی را از خودم دور می‌کنم و بار سفر را می‌بندم و با اطمینان خاطر آماده می‌شوم. وقتی به کربلا می‌رسم، بیشتر از همه یاد شهید بهروز مرادی در این سفر همراه من است. هر وقت که نزدیک ضریح امام حسین(ع) می‌رسیدم، به آقا می‌گفتم: «آقا، شهید بهروز مرادی هم سلام می‌رساند و آرزوی زیارت قبر شما را داشتند.» دو رکعت نماز زیارت هم به جای ایشان می‌خواندم. خلاصه هر وقت چشمم به مرقد حضرت ابوالفضل(ع)، امام حسین(ع) یا در نجف، امیرالمؤمنین(ع) می‌افتاد، یاد بهروز می‌کردم و به جای ایشان هم سلام می‌دادم.

پس از بازگشت از سفر کربلا، عزمم را جزم کردم تا زندگی‌نامه‌ی این شهید

بزرگوار را با قلم ناتوانم، خط خطی کنم. چند گام در دنیای مجازی و محافل ادبی و علمی به دنبال بهروز مرادی گشتم، چیز خاصی دستگیرم نشد، جز تعدادی خاطره‌ی کلی که در سایت‌ها و وبلاگ‌های اینترنتی برای همه قابل دسترسی است. با بچه‌های اهواز که دست‌اندرکار این برنامه (نوشتن زندگی‌نامه‌ی داستانی شهیدای دانشجو) بودند، تماس گرفتم. کسی جواب تلفنم را نداد. تا اینکه ناشر شماره‌ی تلفن همراه آقای سبزی را در اهواز به من داد. دقیقاً نمی‌دانستم چه کاره است، فقط می‌دانستم که از بچه‌های بسیج دانشجویی است. با او تماس گرفتم. خوشبختانه او جواب داد. پشت تلفن، برخوردش گرم و صمیمی است. قول می‌دهد که با من همکاری کند. بعد از چند بار تماس، آقای سبزی می‌گوید: «واقعیتش اینه که کسی و کاری از شهید بهروز مرادی در خرمشهر نمانده است تا در مورد آن شهید خاطره‌ای داشته باشد.» بی‌راه هم نمی‌گوید. قریب سی سال از شهادت او و پدر و برادرش می‌گذرد. طبیعی است که از نزدیکان و دوستان او کسی در دسترس نباشد. با یکی از دوستان نویسنده که دستی در کار آثار شهیدا دارد، مشورت می‌کنم. می‌گوید: «باید عزم سفر کنی. تا از نزدیک محل زندگی و رزم شهید را نبینی، در نوشتن زندگی‌نامه‌ی او موافق نخواهی بود.» گر می‌گیرم و قلبم به سینه می‌کوبد. صدای گروپ‌گروپش را واضح می‌شنوم. مدتی توی چشم‌های دوست نویسنده‌ام زل می‌زنم. داد می‌زند: «چی شده! چرا رنگت پرید؟ خرمشهر امن است و آرام، دیگه میدان جنگ نیست که این طوری جا خوردی؟» دلم می‌خواهد بهش بگویم که از جنگ و آتش نمی‌ترسم. سال‌های آتش و

خون، من در خرمشهر بوده‌ام و حتی در عملیات بیت‌المقدس که نهایتاً منجر به آزادسازی‌اش شد، زخمی هم شده‌ام. اما نمی‌گویم و فقط می‌گویم: «حال رفتن تا خرمشهر را ندارم. پای مجروح‌م اذیت می‌شود.» البته بهانه است. خودم بهتر از هر کسی می‌دانم که بهانه است. رفتن به خرمشهر تداعی اتفاقات و خاطراتی می‌شود که من قرن‌ها از آن‌ها فاصله گرفته‌ام. حالا بعد از قرن‌ها، زنده کردن آن خاطرات، در توان من نیست. پس بهترین دلیل همین پای مجروح‌م است که به دادم می‌رسد.

با اینکه به‌ظاهر دلیل موجه برای نرفتن به این سفر را دارم، اما باز دلم راضی نمی‌شود و بهانه‌ها یکی یکی مثل حباب‌هایی که بچه‌ها هنگام بازی درست می‌کنند، می‌ترکند و دل من را خالی می‌کنند. بین رفتن و نرفتن گیر کرده‌ام. تردید بد مخمصه‌ای برای آدم‌های مردد است. دلم می‌خواهد جسارت به خرج بدهم و بروم مقابل ناشر بایستم و توی چشم‌هایش نگاه کنم و بگویم: «من برای این کار، کوچکم، ناچیزم، حتی موری در دربار سلیمان هم نیستم. پس دست از سر من بردار و کسی دیگر را برای این کار انتخاب کن.» بعد قرارداد را جلوی‌م بگذارم و خلاص! اما حسی مرموز یقه‌ی وجدانم را چسبیده و اجازه‌ی همچو کاری به من نمی‌دهد.

آخرین ترفند را هم به کار می‌برم. زنگ می‌زنم به یکی از دوستان که در استخاره گرفتن استاد است. دعا می‌کنم که جواب استخاره بد بیاید و بهانه‌ای

برای نرفتن من به خرمشهر و نوشتن کتاب شود. جواب استخاره آب یخی است که توی یقه‌ی من خالی می‌شود. او می‌گوید: «خیلی خیلی خوب است. حتماً کاری که قصدش را کردی، به سرانجام برسان.» دلم می‌خواهد گوشی را توی سرم بکوبم و از هر چه نوشتن و نویسندگی است، فرار کنم. انگار هیچ چاره‌ای جز رفتن و نوشتن کتاب برایم نمانده است. زنگ می‌زنم انتشارات و درخواست مشخصات شناسنامه‌ای شهید را می‌کنم. می‌گویند ظرف امروز یا فردا برایت ایمیل می‌کنیم. اسم کتاب «اطلس راهنما ۲»، اثر مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، را هم به عنوان منبع ذکر می‌کنند و می‌گویند برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی شهید مرادی به کارت می‌آید. این کتاب گزارش روزانه‌ی مقاومت ۳۴ روزه‌ی رزمندگان در خرمشهر است. قرار می‌شود با پیک موتوری برایم بفرستند. چند ساعت بعد پیک موتوری کتاب را برایم می‌آورد. نگاهی گذرا به کتاب می‌کنم. عکس روی جلدش مربوط به شهید نوجوان بهنام محمدی است و زمینه عکس مسجد جامع در روزهای آغازین آزادی شهر خرمشهر. به نظر کتاب جالبی باید باشد. کتاب بیش از آنکه متن داشته باشد، نقشه و تصویر شهدا و رزمندگان است.

شب، وقتی ایمیلم را باز می‌کنم، مشخصات شهید بهروز مرادی را فرستاده‌اند. فقط نوشته‌اند: اسم: بهروز، فامیل: مرادی، تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۱۰/۱، محل تولد: خرمشهر، اصلیت: اصفهان، محل تحصیل: مدرسه‌ی بازرگانی کوروش کبیر، همکلاس محمدعلی جهان‌آرا بوده است. سال ۱۳۶۴، در کنکور شرکت می‌کند

و در رشته‌ی صنایع دستی، در دانشگاه پردیس اصفهان پذیرفته می‌شود. پیش از پایان تحصیلات، در تاریخ ۱۳۶۸/۳/۴، یعنی چهل روز پیش از پایان جنگ در شلمچه، با ترکش خمپاره شهید می‌شود. این‌ها همه‌ی اطلاعاتی بود که از شهید داشتند. چاره‌ای نیست، باید رفت، باید پا روی همه‌ی بهانه‌ها و تردیدها بگذارم و عزم سفر کنم؛ درست مثل ۱۳۶۱/۱/۲۱، روزی که برای اولین بار عازم میدان نبرد شدم و در عملیات الی بیت‌المقدس شرکت کردم. با این تفاوت که آن روز برای رفتن سر از پا نمی‌شناختم و این بار با کراهت و تردید، عازم هستم. شبانه ساک برزنتی زمان جنگ را از ته انبار، لابه‌لای خرت و پرت‌ها، بیرون می‌کشم. پر از خاک است. تکانش می‌دهم. توفانی از غبار بلند می‌شود. دستی به آن می‌کشم. وقتی با ساک غبار گرفته و در هم مجاله‌شده وارد اتاق می‌شوم. خانمم با تعجب به ساک دستم نگاه می‌کند و می‌پرسد: «خیره ان شاءالله! اون چیه که داخل خانه آوردی؟ مواظب باش گرد و خاکش روی فرش‌ها نریزه.» سرم را به نشانه‌ی بله تکان می‌دهم. پسر بزرگم خنده‌کنان می‌پرسد: «بابا، می‌خواهی ساکت رو ببری موزه.»

یاد قدیم‌ها کردم. می‌خوام به قول مرحوم سلمان هراتی آب در سماور کهنه بریزم و به گذشته سفر کنم.

– ساک سفری رو که از عراق آوردی، چرا نمی‌بری؟

– این سفر، تنها با این ساک ممکن است خانم!

خانمم بلند می‌شود و می‌گوید: «خیلی خب. بده من تمیزش کنم، قبل از

اینکه خانه رو به گند بکشی.» ساک را از من می‌گیرد و سمت حمام می‌رود. من به اتاقم می‌روم و پای لب‌تاپ می‌نشینم و سعی می‌کنم از طریق اینترنت اطلاعاتی در مورد شهید بهروز مرادی به دست بیاورم تا شاید به دردم بخورد. مدتی بالاتکلیف پای لب‌تاپ می‌نشینم و به صفحه‌ی آن خیره می‌شوم. دل و دماغ ندارم. خاموشش می‌کنم.

خانمم با ساک شسته‌شده از حمام بیرون می‌آید. ساک را می‌برد روی تراس می‌گذارد تا خشک شود. وقتی برمی‌گردد، می‌گوید: «چقدر کثیف بود! انگار در تار و پودش خاک و خل نفوذ کرده بود.» دو لیوان چای می‌ریزم و روی عسلی می‌گذارم. پسر هم‌انطور که سرش توی گوشی تلفنش است و مرتب با آن ور می‌رود، می‌پرسد: «قصد کجا داری بابا؟» بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گویم: «خرمشهر.» خانمم با تعجب می‌پرسد: «خرمشهر؟» در جوابش فقط سرم را تکان می‌دهم. به فکر فرو می‌روم. روزی که من همراه دوستان به خرمشهر رفتم، یک هفته از آزادی شهر گذشته بود. از کوچه و پس کوچه گذشتیم و از لابه‌لای کلی موانع و میدان مین رد شدیم تا به مسجد جامع رسیدیم. شهر به تلی از خاک و نخاله تبدیل شده بود. سالم‌ترین ساختمان شهر، مسجد جامع بود که نصف آن ویرانه بود. عده‌ای از مردم و رزمندگان آنجا جمع شده و همه شاد و خرم بودند. توی ذهنم دنبال بهروز مرادی در لابه‌لای نیروهای رزمنده می‌گردم. به خودم می‌گویم که آیا بهروز مرادی آن روز در آنجا بود؟ سعی می‌کنم چهره‌ها را بازسازی کنم. همه‌ی صورت‌ها مات و مبهم هستند. چهره‌ی هیچ کس جز

سید که ما را از بی‌راهه به شهر آورده بود و علی غفاری، فرمانده دسته‌مان، در غرب حسینیه، واضح نیست.

خانم بلند می‌گوید: «با شمایم؟» به خود می‌آیم و نگاهش می‌کنم. می‌پرسد: «کجایی؟ حالت خوب نیست؟»

- خوبم. داشتم به سفر فردا فکر می‌کردم.

- برای ساعت چند بلیت داری؟

بلیت نگرفتم. غروب، مستقیم می‌رم راه آهن، حتماً به جای خالی پیدا می‌شه. راستش بلیت نگرفتن هم بهانه است تا شاید با نداشتن جای خالی در قطار تهران - خرمشهر، سفر را لغو کنم. حال خوشی ندارم. فکر سفر اوضاع روحی و روانی‌ام را به هم می‌ریزد. شب تا دیروقت بیدار می‌مانم و خاطرات دهه‌ی شصت را در ذهنم مرور می‌کنم. شب از نیمه شب گذشته است که بلند می‌شوم و سراغ کتاب «نمازی در آتش و خون»، نوشته‌ی خودم، می‌روم. این کتاب را ۱۳۷۰ نوشتم. خاطرات هشت ماه حضورم در جبهه‌های جنگ است. از فروردین ۱۳۶۱ تا عملیات محرم که در آبان ماه همان سال تمام شد. می‌خواهم با خواندن خاطرات آن دوران کمی خودم را به فضای جبهه و جنگ در آن دوران نزدیک کنم. کلی لابه‌لای کتاب‌ها می‌گردم. پیدایش نمی‌کنم. امشب هیچ چیز سر جای خودش نیست. حالم آشفته‌تر می‌شود. کتاب «اطلس راهنما» را باز می‌کنم و بخش اولش که راجع جغرافیای طبیعی و انسانی خرمشهر است می‌خوانم: «خرمشهر را در سال ۱۲۲۷ ق/ ۱۸۱۲ م حاج یوسف، پدر شیخ جابر خان رئیس

عشیره‌ی کعب ایجاد کرد. این شهر در زمان تأسیس، قریه‌ی کوچکی به‌شمار می‌رفت. لیکن به مرور زمان، به بندری معتبر تبدیل شد. خرمشهر در ساحل راست رود کارون در جایی که این رود به اروند می‌پیوندد، واقع شده است. فاصله‌ی آن تا بصره ۲۴ کیلومتر، تا آبادان ده کیلومتر، تا اهواز ۱۲۰ کیلومتر و تا ساحل خلیج فارس ۹۶ کیلومتر است. نژاد مردم خرمشهر، آریایی و سامی و مذهب آن‌ها، شیعه‌ی اثنی عشری است که به زبان فارسی و عربی سخن می‌گویند. حومه‌ی خرمشهر پوشیده از نخلستان‌های انبوهی است که کارون و اروند آن را آبیاری می‌کنند. آب آشامیدنی شهر نیز از رود کارون تهیه و تصفیه می‌گردد. برق خرمشهر هم مانند اکثر نقاط خوزستان، از شبکه‌ی برق سراسری و سد دز تأمین می‌شود.»

نقشه‌ی خوزستان هم در همین صفحه هست که موقعیت شهرستان خرمشهر را با رنگ قهوه‌ای روشن مشخص کرده است. چندتا عکس سیاه و سفید از پل خرمشهر و لب شط در صفحه‌ی روبه‌رو هست. مدتی به عکس‌ها و نقشه نگاه می‌کنم. خسته و کلافه می‌شوم. حوصله‌ی هیچ کاری را ندارم. کتاب را می‌بندم و برمی‌گردم و با همان حال آشفته توی رختخواب دراز می‌کشم.

صبح دوباره به انتشارات زنگ می‌زنم. دنبال اطلاعات بیشتر در مورد شهید مرادی هستم. می‌گویند بیشتر از این اطلاعاتی نداریم. باید خودت زحمتش را بکشی. گوشی را می‌گذارم و سراغ ساک برزنتی‌ام می‌روم. وسایل مورد نیاز

را درون آن می‌گذارم. کتاب نقشه‌ی راهنما و نوت‌بوکم را هم داخل ساک جاسازی می‌کنم. غروب ساکم را برمی‌دارم و با خداحافظی از خانواده روانه‌ی سفر می‌شوم. تا ایستگاه راه‌آهن را با اتومبیل‌های گوناگون می‌روم. ایستگاه شلوغ است و هر کس مشغول کاری است. بلندگوهای ایستگاه مرتب خبرهای گوناگون را به اطلاع مسافری می‌رسانند. سروصدای مسافرها با لهجه‌ها و گویش‌های گوناگون، سالن ایستگاه را شبیه کندوی زنبورها کرده است. مدتی در آستانه‌ی ایستگاه می‌ایستم و به انبوه جمعیتی خیره می‌شوم که در هم می‌لولند. دوران جنگ وقتی پا داخل سالن می‌گذاشتی، بیشتر مسافران نوجوان و جوان با تیپ مذهبی و لباس نظامی تنشان بود و عازم جنوب بودند، اما حالا هیچ شباهتی به آن دوران ندارد. همه چیز عوض شده است. تابلوهای بزرگی که در روبه‌رو است، به‌صورت دیجیتالی ساعت و حرکت قطارها را نشان می‌دهند. بسیاری از مسافران با سر و وضع مرتب و عده‌ای از خانم‌ها با لباس‌های رنگ و وارنگ که انگار تازه از فشیون‌های پاریس آمده‌اند. بخش زیادی از موهای رنگارنگ سرشان بیرون ریخته است و ادکلن‌های تندی که استفاده کرده‌اند، دماغ آدم را می‌سوزاند.

سراغ اطلاعات می‌روم تا در مورد بلیت بپرسم. به طبقه‌ی بالا راهنمایی‌ام می‌کنند. از پله‌ها بالا می‌روم. جلوی گیشه‌ی بلیت‌فروشی، جمعیت زیادی ایستاده است. به‌سختی خودم را لابه‌لای جمعیت می‌چپانم تا به متصدی فروش می‌رسم. آن قدر سرش شلوغ است که همزمان ده بیست نفر از او سؤال می‌پرسند.

او هم که چهره‌اش نشان می‌دهد خسته و کلافه است، با بی‌حوصلگی جواب آن‌ها را می‌دهد. مدتی لابه‌لای جمعیت به حالت فشرده می‌ایستم تا شاید بتوانم در مورد بلیت با او حرف بزنم. مرد که از تک‌تک جواب دادن خسته شده است، سرش را بلند می‌کند و با فریاد می‌گوید: «مسافران گرامی! به هیچ مقصدی تا اطلاع ثانوی بلیت موجود نیست. لطفاً بی‌خود علاف نشوید.» ته دلم خوشحال می‌شوم. برای ارضای دلم و رفع تکلیف تصمیم می‌گیرم بپرسم: «خرمشهر یا اهواز هم ندارید؟» متصدی فروش گویا ذهن من را می‌خواند. در دنباله‌ی حرف‌هایش با همان فریاد می‌گوید: «برای اهواز و خرمشهر تا هفته‌ی آینده هم بلیت موجود نیست. لطفاً کسی سؤال نکنه.» با خوشحالی خودم را از لای جمعیتی که بوی عرق تنشان با ادکلن و عطر مخلوط شده و دارد حالم را به هم می‌زند، بیرون می‌کشم و با طمأنینه پله‌ها را می‌شمارم و پایین می‌آیم. خیالم راحت شده است و احساس می‌کنم بار سنگینی از روی شانهام برداشته شده است. دلم می‌خواهد به هر کسی که از مقابلم می‌گذرد، لبخند بزنم. زیر لب با خودم نجوا می‌کنم: «فردا می‌رم انتشارات و برگه‌ی قرارداد را جلوی ناشر می‌گذارم و خلاص.»

وقتی به سالن همکف که سالن اصلی است، می‌رسم، تصمیم می‌گیرم حالا که تا اینجا آمده‌ام، در سالن چرخی بزنم و ویتترین‌های پرزرق و برق فروشگاه‌هایش را نگاه کنم. هنوز چند قدم نرفته‌ام که کسی از پشت سر صدا می‌زند: «برادر!» لحن صدا آن قدر عجیب است که درجا می‌خکوب می‌شوم. با اینکه این کلمه برایم

غریب و ناآشنا نبود، اما در ذهن من فقط خاطره‌ای خاک خورده و فراموش شده بود. لحن و نوع صدا زدن، درست مثل صدا زدن دهه‌ی شصت، در مناطق جنگی بود. با تعجب سمت صاحب صدا برگشتم. جوانی با قد کشیده، در حدود یک متر و هشتاد، ریشی پرپشت و نسبتاً بلند، چشمانی درشت و گیرا و با چفیه‌ی سفیدی دور گردنش، در حالی که لبخند روی لب داشت، روبه‌رویم قرار می‌گیرد. تپیش درست به بچه رزمنده‌های زمان جنگ می‌خورد. لباس ساده‌ی بسیجی پوشیده بود. به قول بچه‌های بسیجی زمان جنگ، هیکل عقیدتی داشت. چیزی که در وجود او برای من عجیب بود، چشم‌های سبز روشنش بود. چشم‌هایش سبز سبز، اما روشن بود. چند لحظه مات و مبهوت به چشم‌هایش زل می‌زنم. همان‌طور که هنوز لبخند شیرین و بی‌غل و غش روی لب‌هایش بود، گفت: «شما دنبال بلیت بودی؟» سرم را به علامت آری تکان دادم. دوباره پرسید: «می‌خواهی خرمشهر بری؟» تعجب من بیشتر شد. من در مورد مقصدم با کسی حرفی نزده بودم. یک لحظه تردید کردم و پیش خودم گفتم شاید حرف زدم، یادم نیست. او دست در جیب شلوار بسیجی‌اش کرد و بلیتی را درآورد و نشان من داد و گفت: «من یه بلیت اضافه گرفتم. یکی از دوستان قرار بود بیاید و با هم همسفر شویم، اما نیامد. من فکر کردم شاید شما دوست داشته باشی با من همسفر شوی!» مدتی مردد به بلیت که توی دستش بود و سمت من گرفته بود، خیره شدم. بلیت شبیه بلیت‌های زمان جنگ بود. خواستم به او بگویم که این بلیت مال گذشته است و ما با آن نمی‌توانیم سوار قطار شویم، اما زبانم نمی‌گشت که حرفم را بزنم. جوان

گونه‌ای به من نگاه می‌کرد که انگار تک‌تک سلول و چشم‌هایش می‌گفتند: «بگو باشه.» به‌سختی پرسیدم: «چقدر باید به شما تقدیم کنم؛ منظورم بابت بلیته؟» جوان لبخندش پررنگ‌تر شد و چشم‌هایش حالت شوخی به خود گرفت و گفت: «سه تا صلوات. من بابت بلیت پولی ندادم؛ با امریه گرفتم.»

- امریه؟

جوان باز لبخند زد و گفت: «مهم نیست. من عبدالله هستم. بریم گوشه‌ای بشینیم و کمی گپ بزنیم، هنوز تا ساعت حرکتمان وقت زیادی داریم.» من بی‌اختیار همراه او رفتم و گوشه‌ی سالن روی دوتا صندلی نشستیم. احساس عجیبی داشتم. درست مثل حس و حال دوران دفاع مقدس. انگار سال ۶۱ است و من برای اولین بار آماده‌ی اعزام به جبهه هستم. عبدالله بوی عطری می‌داد که آن روزها بسیجی‌ها استفاده می‌کردند. چفیه را از دور گردنش باز کرد و روی شانسه‌ها انداخت و گفت: «مأموریت می‌ری؟» دستپاچه گفتم: «مأموریت؟ نه اما یه کاری بهم سپرده شده، باید انجامش بدم.» لب‌هایش را به حالت تعجب درآورد و سرش را تکانی داد و گفت: «حتماً کار مهمیه! به نظر من آدم نباید از کار بترسه. اگه از کاری ترسید، بهتره بی‌خیالش بشه و رهایش کنه، چون هم کار رو خراب می‌کنه و هم خودش رو.» بیشتر ترسیدم. این جوان انگار ماضیم من را می‌دید و ناگفته‌های من را می‌دانست. به‌سختی گفتم: «چرا ترس! مگه من ترسیدم؟» چند لحظه با چشم‌های سبز روشنش به چشم‌های من زل زد. بعد بلند خندید و در همان حال گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟ نترسیدی؟ صورتت

درست مثل کسانی که در زیر آتش دشمن کپ می‌کردند.» واقعاً ترسیدم و دست و پایم لرزید. صدای بلندگوی سالن گفت: «قطار ساعت ۲۰ مشهد تهران در حال حرکت است. از مسافران گرامی خواهش می‌کنیم زودتر سوار شوند.»

با تردید همچنان به جوان که می‌گفت نامش عبدالله است، نگاه می‌کردم. بلندگوی سالن یک‌بند خبر حرکت یا در حال حرکت و چند لحظه‌ی دیگر حرکت خواهد کرد قطاری به مقصدی را اعلام می‌کرد. گاهی هم بوق ممتد ترنی شنیده می‌شد که نشانه‌ی حرکتش بود.

با حرفی که عبدالله زد، ترسم بیشتر و ته دلم خالی شد. قلبم چند سانت پایین افتاد. بدون اینکه به او نگاه کنم، برای اینکه فضا را عوض کنم، به‌سختی گفتم: «می‌خوام زندگی‌نامه‌ی دانشجوی شهیدی که بچه‌ی خرمشهر بود، بنویسم.» با لبخند سرش را تندتند بالا و پایین کرد و گفت: «نه! کار خیلی مهمیه! پس شما نویسنده‌ای؟»

- نه، گاهی به چیزهایی می‌نویسم. نمی‌شه گفت نویسنده.

- گفתי زندگی‌نامه‌ی یکی از بچه‌های خرمشهر رو می‌خوای بنویسی؟ از قضا من خودم هم خرمشهریم، تمام رزمنده‌های شهر رو هم می‌شناسم. اسمش بگو تا هر چی می‌خوای، راجع بهش برات بگم.

ناگهان از ته دل ذوق می‌کنم. باورم نمی‌شود که با کسی مواجه شوم که سوژه‌ی مورد نظرم را بشناسد. با خوشحالی می‌گویم: «شهید بهروز مرادی؛ همون شهیدی که هنرمند بود و تابلوی خرمشهر...» نگذاشت حرفم را تمام

کنم. می خندد و می گوید: «بهرروز!» با کمی تحقیر و تعجب به من نگاه می کند و لبخندی می زند که نمی شود گفت، تمسخر بود، اما تمجید هم نبود.

- عجب! این قدر مهم شده که تصمیم گرفتن زندگی نامه اش رو بنویسن؟ مورچه چیه که کله پاجش باشه! بابا بهتر از بهروز هست، که امثال او بند پوتینشان هم نمی شدند. چرا زندگی او را نمی نویسی؟ مثل جهان آرا، احمد شوش، بهنام محمدی، امیر رفیعی، محمدرضا دشتی زاده، نورانی، اکبر رنجبر، رضا دشتی، حمود ربیعی، جمشید برون و شیخ شریف قنوتی... حالا تو خودت رو اسیر بهروز کردی! واقعاً که!

شیخ شریف را بیشتر از همه می کشد. با تعجب نگاهش می کنم. هنوز می خندد. بوی ادکلن تند به دماغم می خورد. برمی گردم سمت صاحب بوی ادکلن. زنی جوان، زیبا و بزک کرده کنارم ایستاده است و با تلفن همراهش حرف می زند و می خندد. عبدالله دستش را زیر چانه ام می گذارد و صورتم را سمت خودش می چرخاند و می گوید: «آتش جهنم ارزش نگاه کردن نداره، گوش کن تا از بهشت برات بگم.» کمی خجالت می کشم و عرق شرم روی پیشانی ام می نشیند. دنبال دستمال کاغذی جیب هایم را جست و جو می کنم. عبدالله با پر جفیه اش به پیشانی ام می کشد. چفیه اش بوی عطر محمدی می دهد. عطر گل محمدی سرمستم می کند. کمی دلخور می شوم. اصلاً انتظار نداشتم. می گویم: «خواهش می کنم حرمت نگه دار! بهروز مرادی شهید شناخته شده ای است. شنیده ام تا سرحدجان و تا لحظه ای آخر در خرمشهر موند و از زادگاهش دفاع کرد. کارهای

مهم هنری هم کرده است.»

- ببخشید برادر! گفتم که من بچه‌های خرمشهر را خوب می‌شناسم. بهروز بچه‌ی خیابان نقدی بود. خانه‌شان کنار مسجد اصفهانی‌ها بود. اجدادش مال قهدریجان اصفهان بودند. پسوند فامیلش هم قهدریجانی است، اما خودش از این پسوند به‌شدت بدش می‌آمد. مواظب باش از این پسوند استفاده نکنی. اون هم به‌خاطر اینکه مهدی هاشمی از همین شهر بود و قصد داشت علیه امام و نظام اسلامی کودتا کنه. در مدرسه‌ی بازرگانی کورش کبیر با محمدعلی جهان‌آرا هم‌کلاس بود. اگه چیزی هم داره، از دوستی با آدمایی مثل جهان‌آرا داره! پدر خدایامرزش و یکی از برادرهایش اوایل جنگ شهید شدند. باباش کارمند گمرک بود.» لب‌هایش را جمع می‌کند و مثل کسی که مجبور است در مورد موضوع بی‌اهمیتی حرف بزند، ادامه می‌دهد: «دستی هم توی هنر داشت و چندتا تابلو را نقاشی کرد برای خرمشهر. کار خاص دیگه‌ای نکرد.» با تعجب نگاهش می‌کنم. انگار با شهید بهروز مرادی خرده‌حسابی دارد که این‌گونه در مورد او قضاوت می‌کند. صدای ممتد بوق قطاری از محل توقف قطارها تا داخل سالن می‌پیچید. بلندگو اعلام می‌کند: «قطار تهران - گرگان در حال مسافرگیری است. از مسافرین محترم خواهشمندیم هر چه سریع‌تر سوار شوند.»

باز بوی تند ادکلن به دماغم می‌خورد. خجالت می‌کشم سراغ صاحب بوی ادکلن را بگیرم. به زمین نگاه می‌کنم. کفش‌های پاشنه‌بلند ورنی از مقابلم رد می‌شود. بوی ادکلن ته دماغم را می‌سوزاند. باز صدای کشیده و ممتد بوق

قطاری به گوش می‌رسد. بلندگو با تأکید می‌گوید: «قطار مسافربری تهران - گرگان در حال حرکت است. مسئولان کوبه‌ها لطفاً درها را ببندند.»
 به جوان نگاه می‌کنم. توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌پرسد: «دلت تنگ زادگهت شده؟» خودم را جمع و جور می‌کنم و تلاش می‌کنم فکر ناجوری در ذهنم شکل نگیرد. نگاهش را از من می‌دزد و مثل کسی که با خودش حرف بزند، می‌پرسد: «بهنام محمدی را می‌شناختی؟»
 - نه. دیشب عکسش را روی جلد کتابی دیدم. تا دیشب اسمش را هم نشنیده بودم.

کتاب را از ساکم بیرون می‌کشم و عکس را نشانش می‌دهم. کتاب را از من می‌گیرد و به عکس بهنام نگاه می‌کند. پسر بچه‌ای با موهای بلند لخت و مشکی که با چشم‌های تنگ شده‌اش، قبضه‌ی ژ-۳ را که از قدش بلندتر است، به دست گرفته و به دوردست‌ها نگاه می‌کند. به عکس لبخند می‌زند و سرش را از سر تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: «حق داری. دیگه دوره‌ی بهنام محمدی و رضا دشتی و شیخ شریف و... گذشته. بهنام محمدی بچه‌ی خرمشهر بود. زمانی که جنگ شروع شد، یه پسر بچه‌ی نوجوان بود.» دست توی جیب پیراهنش کرد و عکسی بیرون آورد و سمت من گرفت. عکس را از دستش گرفتم و عینکم را از قاب درآوردم و به چشمم زدم تا خوب ببینمش. همان‌طور که به عکس خیره شده بودم، گفت: «این پسر بچه، بهنام محمدی است. می‌دانی چند سالش بود؟»
 عکس او هم شبیه عکس روی کتاب است. فقط بهنام تفنگ را متفاوت گرفته

است. به صورت عبدالله نگاه می‌کنم. چشم‌های درشت و سبز روشنش را به من می‌دوزد. فقط سرم را خیلی آرام به چپ و راست می‌چرخانم.

– سیزده سالش بود؛ قیافه‌اش برات آشنا نیست؟

با دقت به عکس نگاه می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «چرا! به مناسبت‌های گوناگون، پوسترش رو به در و دیوار زده‌اند یا در تلویزیون تصویرش رو نشان داده‌اند و در مورد او صحبت کرده‌اند، اما دقت نکرده بودم.»

– بهنام در ۱۲ بهمن ۱۳۴۵ در منزل پدربزرگش در خرمشهر به دنیا آمد.

لبخند می‌زنم و برای اینکه حرفی زده باشم، می‌گویم: «چه جالب! من هم متولد ۱۳۴۵ هستم. فقط شش ماه از بهنام بزرگ‌ترم.» عبدالله لبخند می‌زند و ادامه‌ی داستان بهنام را شرح می‌دهد.

– ریزه‌میزه بود و استخوانی، اما فرزند و چابک، بازیگوش و سرزبان‌دار. شهریور ۱۳۵۹ در شهر شایع شد که عراق می‌خواهد به ایران حمله کند. اول از همه به خرمشهر خواهد آمد. خیلی از مردم بار و بنه‌شان را جمع کردند و آماده شدند تا شهر را ترک کنند. باور اینکه خرمشهر دست عراقی‌ها بیفتد، برای بچه‌های خرمشهر خیلی سخت بود، با این حال، خیلی از مردم مشغول ترک کردن شهر بودند. کم‌کم شایعات به حقیقت پیوست و جنگ واقعاً شروع شد. خانواده‌ی بهنام هم شهر را ترک کردند، اما بهنام با همان سن کمش تصمیم گرفت در خرمشهر بماند. خانواده‌اش به‌زور او را با خود به اهواز بردند تا از بمباران دور باشد، اما بهنام چند روز بعد فرار کرد و به خرمشهر برگشت. مادرش آمد دنبالش و دوباره او را

به کمک برادرهای بزرگش که در شهر می جنگیدند، به زور برد. باز هم بهنام فرار کرد و به خرمشهر برگشت و ماندگار شد. این بار دیگر سعی می کرد، دور از چشم برادرهایش باشد. انگار مادرش هم فهمید که حریف او نمی شود. دیگه دنبالش نیامد، در واقع، آن قدر اوضاع شهر به هم ریخت که فکر کنم نتوانست دنبال بهنام بیاید. وقتی شهر بمباران می شد و هر کس سوراخی را به بهای گزاف اجاره می کرد، بهنام سیزده ساله بی خیال می دوید توی دل آتش و دود و به مجروحین کمک می کرد. فرزند بود و چابک. لحظه ای آرام و قرار نداشت. برای رزمنده ها آب می آورد. یخ می آورد. گاه مهمات می آورد و گاه هم خبر نفوذ سربازهای دشمن را از خیابانی یا محله ای.

چند لحظه مکث می کند. نگاهش می کنم. عمیقاً توی فکر است. من از سکوت او استفاده می کنم و می گویم: «در یکی از سایت های خبری خواندم مثل اینکه سال ها بعد از شهادت بهنام، مادرش خواب او را می بیند. بهنام هر شب به خوابش می آمده و می گفته ماما! من از دوستانم جا ماندم. من را از خرمشهر به مسجد سلیمان ببرید. عمل به خواب و نبش قبر هم بدون اذن مراجع ممنوع است. تا مدت ها کسی کاری از دستش بر نمی آمده تا اینکه سماجت مادرش کارگر می افتد و دستور نبش قبر از مراجع می گیرند و سال ۱۳۹۰ مسئولین دستور نبش قبر می دهند و قبر بهنام را نبش قبر می کنند.»

عبدالله به حرف های من گوش می دهد. نگاهش می کنم و دنباله ی نبش قبر را تعریف می کنم.

- بعد از نیش قبر متوجه می‌شوند بعد از سی سال هنوز جنازه‌ی بهنام نوجوان سالم است و انگار تازه دفنش کرده‌اند. این خاطره را از سرهنگ... در سایت... خواندم. عبدالله سرش را پایین می‌اندازد و مدتی در سکوت به زمین نگاه می‌کند. صدای قرآن قبل از اذان مغرب از بلندگوهای ایستگاه پخش می‌شود. آهسته صلوات می‌فرستد. مثل کسی که با خودش نجوا کند، آهسته می‌گوید: «شما چه علاقه‌ای به اسطوره‌سازی دارید. نمی‌دانم. دشمن این داستان‌های خیالی را برای خراب کردن شهدا می‌سازد یا طبیعت فرهنگ ایرانی است که به این داستان‌های بی‌اساس علاقه‌مند است. به قول دکتر شریعتی، برای خراب کردن یک حقیقت، خوب به آن حمله نکنید، بلکه بد از آن دفاع کنید.»

از حرف‌های عبدالله جا می‌خورم. من این خبر را در جاهای متفاوت و در فضای مجازی خوانده‌ام.

قرآن تمام می‌شود و صدای دلنشین اذان مؤذن زاده در فضای ایستگاه می‌پیچد. عبدالله می‌دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «بریم مسجد نماز بخوانیم. اسطوره‌سازی باشه برای بعد.»

در حالی که همراه عبدالله می‌روم، برمی‌گردم و به تابلوی اعلان قطارها نگاه می‌کنم. از قطار تهران - خرمشهر خبری نیست. عبدالله می‌گوید: «وقتی بانگ اذان بلند می‌شود، هیچ کاری جز نماز خواندن نباید در اولویت باشد.»

از لحظه‌ای که عبدالله را دیده‌ام، هیچ اختیاری از خودم ندارم. مثل سحرشده‌ها تابع او هستم. به دنبالش حرکت می‌کنم. در حین رفتن می‌گوید: «فقط به زمین

نگاه کن تا وقتی که با من هستی.»

– مرد باید دورنگر باشه، نه پیش پا نگر. نگاه به آسمان، نگاه را فرازند می کنه و حس پرواز را در روح و روان می رویاند.

عبدالله بلند می خندد و می گوید: «آسمان این شهر جز دود و غبار و آلودگی چیزی نصیبت نمی کنه، پس بهتره به زمین نگاه کنی.»

لبخند می زند و در جوابش می گویم: «آخرین برگ سفرنامه‌ی باران این است که زمین چرکین است.»

ناگهان چهره‌ی عبدالله مغموم می شود و با افسوس می نالد: «نگاه کردن به زمین چرکین، اولی ست تا نگاه کردن به آسمان مسموم. پس توصیه می کنم به زمین نگاه کن.»

اطاعت می کنم. قبل از رفتن به مسجد، وضو می گیریم. درست دم در مسجد، عبدالله چفیه‌اش را از گردن می گیرد و به من می دهد. می گوید: «بذار دور گردنت تا بتونی داخل مسجد بشی.» با تعجب به او نگاه می کنم، اما اطاعت می کنم و همراه او به داخل می روم. وقتی داخل مسجد می شویم، با منظره‌ی عجیبی روبه‌رو می شوم. تمام کسانی که برای نماز آمده‌اند، لباس بسیجی تنشان است و چفیه دور گردنشان. یک لحظه حس کردم به سال ۶۱ برگشته‌ام. من در میان آن‌ها انگشت نما بودم. نوع لباس پوشیدنم شبیه آن‌ها نبود. از خودم و بودن در جمع آن‌ها خجالت کشیدم. وصله‌ی ناجور بودم. خواستم برگردم، عبدالله دستم را گرفت و گفت: «بیا خجالت نکش. مگه تو نمی خواهی زندگی نامه‌ی بهروز

مرادی را بنویسی؟ بهروز هم یکی از اینهاست. اگه نمی‌توننی آن‌ها را تحمل کنی، فکر نوشتن درباره‌ی بهروز مرادی را هم فراموش کن برادر و برو زندگیت رو بکن.»

عرق شرم لباس زیرم را خیس می‌کند. ساکم را همراه کشیدم و در صف‌های آخر نشستیم. عبدالله جلو رفت.

چند نفر از بسیجیان به احترامش بلند شدند. یکی از بسیجی‌ها که صورتش را ندیدم، به او یک چفیه داد. عجیب بود که به من اعتنایی نکرد و از من نخواست که همراه او به صف اول بروم. بدن‌ها بوی دهه‌ی شصت را می‌دادند. عطر خاصی که من سال‌ها تجربه نکرده بودم. یکی از بسیجی‌ها که هنوز محاسنش درنیامده، کنار من نشست. از او پرسیدم: «آقا پسر...» برگشت و با لبخند و تعجب به من نگاه کرد و با لهجه‌ی جنوبی گفت: «برادر، آقا پسر چیه!» ناگهان سردم شد و از خودم شرم کردم. با لکنت گفتم: «شرمنده‌ام برادر. خیلی عذر می‌خوام. پیش‌نماز کیه؟» بسیجی همان‌طور که لبخند روی لب‌هایش بود، گفت: «شیخ شریف قنوتی. نشناختی؟ شیخ شریف که برای همه‌ی بچه‌های خرمشهر و رزمنده‌ها شناخته شده است! عجیبه که شما نمی‌شناسیش؟»

بعد از اذان بلندگوی مسجد، یکی از بسیجیان با صدای خوش اذان گفت: درست مثل اذانی که غروب‌ها در پایگاه شهید بهشتی لشکر ۲۵ کربلا، یکی از بسیجیان می‌گفت. وقتی نماز شروع شد و قامت بستند، من بین گذشته و حال سرگردان شدم. من هم نماز مغرب و عشا را به پیش‌نماز اقتدا کردم. بعد از نماز،

عبدالله که در صف جلو نشسته بود، سمت من برگشت و بسیجی نوجوان کنارم را مخاطب قرار داد و گفت: «برادر حمید!» تازه فهمیدم که اسم نوجوان کناریم، حمید است. حمید به او لبخند زد. عبدالله به من اشاره کرد و گفت: «دوستمان را ببر بیرون کمی اطراف را نشانش بده.» من با تعجب به عبدالله نگاه کردم. خواستم بگویم: «من از شما میدان راه آهن تهران را بهتر می شناسم.» عبدالله از همان دور فرصت هیچ حرف و اعتراضی به من نداد و گفت: «شرمنده‌ام برادر، من یه کمی کار دارم. بعد از گشت و گذار در خدمتتم.» نگاهش چنان گیرا و تأثیرگذار بود که زبان من را بست و انگار لب‌های من را دوخت. برادر حمید میج دست من را چسبید و گفت: «برادر بلند شو.» بی اختیار از جا بلند شدم. خواستم ساکم را هم ببرم که حمید اجازه نداد و گفت: «بذار باشه، اینجا امنه.» با اینکه ته دلم نگران بودم، اما ساک را گذاشتم. زیپ ساک را باز کردم و کتاب و لب‌تاپم را برداشتم. به حمید گفتم: «این‌ها وسیله‌ی کارم هستند.» فقط سرش را تکان داد و راه افتاد. بدون ساک بلند شدم و همراه حمید از مسجد خارج شدم. ناگهان وارد حیاط نیمه‌ویران شدیم. مات و میهوت به اطرافم نگاه کردم. اینجا هیچ شباهتی به ایستگاه راه آهن نداشت. واقعاً سحر شده بودم. در و دیوار مسجد سوراخ سوراخ بود. گنبد مسجد جای انواع گلوله‌ی توپ و آرپی جی بود. رزمنده‌ها دسته‌دسته وارد و خارج می شدند. به نوجوان بسیجی همراهم نگاه کردم. همه چیز را در نگاه من خواند. بلند خندید و با همان لهجه‌ی جنوبی گفت: «مگه تو نمی‌خوای خرمشهر را ببینی؟ داریم می‌ریزم تا شهر رو نشانت بدم.»

با تعجب گفتم: «نه! من می‌خوام زندگی‌نامه‌ی شهید بهروز مرادی را بنویسم. شما بهروز مرادی را می‌شناسی؟» باز خندید و سرش را بالا و پایین کرد و گفت: «البته که می‌شناسم.»

- از کودکی و نوجوانیش خبری داری؟

- از دوستان چیزهایی شنیده‌ام. اینکه اجدادش اهل قهدریجان اصفهان بوده‌اند. البته خودش متولد خرمشهر است. توی خیابان نقدی، کوی آرش منزلشان بوده. در مدرسه‌ی کوروش کبیر با جهان‌آرا آشنا می‌شه. عشق بهروز، معلمی بوده. معلم هم می‌شود. به نقاشی و خطاطی علاقه داشته است. تجربی یاد می‌گیرد. اصفهانی‌ها یا حسینیه در خرمشهر داشتند. بهروز بیشتر فعالیت‌هایش در همان حسینیه‌ی اصفهانی‌ها بود. جوان عجیبی بود. هم اهل هنر و ذوق بوده و هم اهل مبارزه و جنگ.

حس عجیبی دارم. احساس می‌کنم خودم نیستم و از کالبد جسمانی خارج شده‌ام. حمید خنده‌خنده می‌گوید: «دوست داری یه بازی بکنیم؟»

- بازی؟

- ها! دوست داری کوی طالقانی را ببینی؟ از همون جایی که عراقی‌ها وارد خرمشهر شدند. پادگان دژ هم همان جاست. چشمات ببند.

چشم‌هایم را می‌بندم. سحر شده‌ام و هیچ اختیاری از خودم ندارم.

- صلوات بفرست. زیر لب.

آهسته صلوات می‌فرستم.

حالا چشمت را باز کن.

وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، از مسجد خبری نیست. توی یک منطقه‌ی مسکونی هستیم. حمید همان‌طور که می‌خندد، می‌گوید: «اینجا کوی طالقانی است. عراقی‌ها اول جنگ از اینجا جلو آمدند.» با دستش به سمت چهارراهی اشاره می‌کند و می‌گوید: «پادگان دژ هم آنجاست. نیروهای سپاه و جوان‌های شهر از دختر و پسر جمع می‌شدند جلوی پادگان و درخواست اسلحه می‌کردند تا با دشمن بجنگند، اما در پادگان را بسته بودند و می‌گفتند: فرمانده کل قوا، بنی‌صدر، دستور داد به سپاه و بسیج اسلحه ندهیم. بهروز مرادی و بهنام محمدی و دیگران چقدر حرص می‌خوردند و بنی‌صدر را لعن و نفرین می‌کردند. بعضی‌ها چوب و چماق می‌گرفتند و عده‌ی اندکی از بچه‌های سپاه که تفنگ ام ۱ داشتند، جلوی دشمن ایستاده بودند. هوا هنوز گرم بود و رزمندگانی که می‌جنگیدند، واقعاً تشنه و خسته می‌شدند. هیچ امکاناتی هم نداشتند. بهروز و عده‌ی دیگر از بچه‌ها چغیه یا پارچه‌ای را می‌بردند لب شط یا شیرهایی که آب داشت، خیس می‌کردند و بدودو به رزمندگان می‌رساندند و به صورت آن‌ها می‌کشیدند. گاهی چند کیلومتر پیاده می‌رفتند و از جاهایی که جعبه‌ی مهمات بود، یه جعبه را به دوش می‌گرفتند و برای رزمنده‌ها می‌آوردند.

با تعجب به حرف‌های حمید گوش می‌دهم. با همان لبخند می‌گوید: «حرف‌های من عجیب است؟» مات و متحیر در جوابش می‌گویم: «نه، فقط باورش یه کم...» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «درسته برادر. برای خود من

هم سخت است. وقتی عده‌ای از بچه‌ها زخمی شدند و وسیله‌ای نبود که آن‌ها را به درمانگاه یا مسجد جامع ببرند، بهروز چند نفر از جوان‌ها را با خودش همراه کرد و سمت بازار روز شهر رفت. به کسی چیز نگفت و کسی هم نمی‌دانست که برنامه‌ی بهروز چی است، تا اینکه به بازار روز رسیدند. بازار تعطیل بود و گاری‌های کاسب‌ها همان جا رها شده بود. به بچه‌ها گفت: هر نفر یه گاری را با خودش بیاورد. خودش هم یه گاری را گرفت و حرکت کرد. شهر زیر آتش شدید توپخانه و خمسه خمسه بود. صدای تیراندازی از طرف کوی طالقانی شنیده می‌شد. وقتی گروه بهروز با گاری به محل درگیری رسید، بهروز گفت: مجروح‌ها را بار گاری کنید و سمت مسجد جامع بروید. هر گاری دو سه نفر سوار و حرکت کرد. مسجد جامع پایگاه و پناهگاه رزمنده‌ها و مردم بود.»

دل‌م‌دوری عبدالله را تاب نمی‌آورد. دنبال بهانه‌ای هستم تا به مسجد برگردم. حمید فکرم را می‌خواند. دستم را می‌کشد و همراه خود سمت پادگان دژ می‌برد. در حین رفتن می‌گوید: «بذار داستان بهنام محمدی را برات بگم، بعد می‌ریم مسجد، خدمت برادر عبدالله»

تازه یاد داستانی که برای عبدالله، در مورد بهنام محمدی تعریف کردم، می‌افتم. اشتیاقم برای شنیدن داستان بهنام را با لبخند به حمید نشان می‌دهم. حمید بدون مقدمه می‌گوید: «اولین شعاری که یادش می‌آمد با اسپری روی دیوار بنویسد، این بود: یا مرگ یا خمینی. مرگ بر شاه ظالم. شاهش را هم همیشه برعکس می‌نوشت. پدرش هر چه می‌گفت که بهنام نرو، عاقبت سربازها می‌گیرندت،

توجه نمی‌کرد. اعلامیه پخش می‌کرد، شعار می‌نوشت و در تظاهرات شرکت می‌کرد. گاهی با تیر و کمان می‌افتاد به جان سربازهای شاه.

تابستان‌ها می‌رفت مکانیکی، در تعمیرگاه از زیر کار در نمی‌رفت، وقتش را هم تلف نمی‌کرد. خوب به دست‌های استادکار نگاه می‌کرد تا یاد بگیرد. شهریور ۵۹ بود. شایعه‌ی حمله‌ی عراقی‌ها به خرمشهر قوت گرفته بود. خیلی‌ها داشتند شهر را ترک می‌کردند. بهنام از این ناراحت بود که خانواده‌ی خودش هم دارد بساط را جمع می‌کند. باور نمی‌کرد که خرمشهر هم دارد بساطش را جمع می‌کند. اصلاً باور نمی‌کرد که خرمشهر دست عراقی‌ها بیفتد. اما جنگ واقعاً شروع شده بود. بهنام تصمیم گرفت بماند. «به حمید که با شور و شوق داستان بهنام را تعریف می‌کند، می‌گویم: «به بخشی از داستان بهنام را برای برادر عبدالله تعریف کردم، اما خوشش نیامد.» حمید بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «...راستی! اما من بهنام را بهتر از هر کسی می‌شناختم. بهنام سیزده‌ساله بود، هم‌سن و سال من. با برادر بزرگش مهدی، به جلسات قرآنی می‌آمد. من هم می‌رفتم. همان جا با بهنام دوست شدم. بهنام آرام و قرار نداشت. خوب یادمه که وقتی بهنام را به‌زور همراه خانواده به اهواز فرستادند تا زیر آتش عراقی‌ها نباشه، بهنام فرار کرد و به خرمشهر برگشت. چند روز بعد، مادرش به سراغش آمد و او را به‌زور برد. چند روز بعد دوباره دیدیم سروکله‌ی بهنام در خرمشهر پیدا شد. من به شوخی گفتم: باز هم فرار کردی؟ خندید و جواب داد: دل جدایی از خرمشهر را ندارم. من بچه‌ی اینجام. از یکی از بچه‌ها، به نام سیدصالح موسوی، که بچه‌ها صدایش می‌کردند

صالی، خیلی حرف‌شنوی داشت و قلباً به او وابسته بود. یه روز نزدیک مسجد جامع با هم دیدمشان. بهنام خسته و آشفته بود، مثل اینکه تازه از مأموریت آمده بود. من هم کنارشان نشستم. سر بهنام روی پاهای صالی بود و صالی موهایش را نوازش می‌کرد. با دیدن من خواست از جا بلند شود. زود نشستم و اجازه ندادم که بلند شود. بهنام خیلی متأثر و غم‌زده بود. مدت‌ها حمام نکرده بود. سر و کولش گرد و خاک و دود گرفته بود و بدنش بوی تند عرق می‌داد. با صدای گرفته‌ای از سیدصالی پرسید: صالی! بهشت چه جور جاییه؟ صالی به‌سختی لبخند زد. دندان‌های سفیدش در صورت سوخته و دودگرفته‌اش، نمایان شد. گفت: جای خیلی خوبیه؛ سرسبز، نهرهای زیادی داره. هر کس شهید بشه، می‌ره به بهشت. همان‌طور که سرش روی پاهای صالی بود، دوباره پرسید: صالی! اگر من شهید بشم، می‌رم بهشت؟ من جلوی خنده‌ام را گرفتم، اما صالی خیلی به خودش فشار آورد تا بغضش نترکد. من کاملاً بغض را در چهره‌ی او دیدم. اشکش بی‌اختیار سرازیر بود. دستی به موهای خاک‌آلود بهنام کشید و گفت: تو که جایی نباید بری، تو همین جا پیش ما می‌مانی. من هم ناگهان بغض کردم. با دلخوری گفت: صالی! از جواب سیدصالی دلخور بود. صالی کوتاه آمد و برای دلداری او گفت: «غصه نخور پسر خوب. هر کسی در راه حق قدم بذاره، جاش تو بهشته. مگر تو خبر نداری؟» بهنام دیگه ساکت شد. گمانم خوابش برد. من هم از شدت خستگی پلک‌هایم بسته شد.

چند روز بعد بهنام را دیدم که جلوی مسجد اصفهانی‌ها روی آسفالت نشسته

بود و با سرنیزه‌ای که در دست داشت، با خشم آسفالت را می‌کند. نزدیکش رفتم و سلام کردم. اصلاً صدای من را نشنید. بلند گفتم: بهنام چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟ سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و داشت گریه می‌کرد. گفتم: مگه خبر نداری؟ بچه‌ها می‌گن سیدصالی رو عراقی‌ها کشته‌اند. سرنیزه را با خشم به زمین زد و گفت: خدا لعنتشان کنه. با همین سرنیزه از عراقی‌ها انتقام سیدصالی رو می‌گیرم. به‌سختی جلوی اشک‌هایم را گرفتم و لبخند تلخی زدم و برای دلداری او گفتم: ان‌شاءالله این خبر دروغ است و سیدصالی برمی‌گردد. تند از آنجا رفتم، چون اگر می‌ماندم، حتماً اشک‌های من هم سرازیر می‌شد.»

صدای حمید خش‌دار و گرفته شده بود. نگاهش کردم. با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد. گفتم: «برادر حمید، داستان زندگی شهید بهنام محمدی خیلی شیرین و جذاب است، اما من باید زندگی‌نامه‌ی شهید بهروز مرادی را بنویسم. اگر لطف کنی و از بهروز برایم حرف بزنی، خیلی خوشحال‌تر می‌شوم.» حمید تند اشک‌هایش را پاک کرد و ساکت شد. وقتی سکوتش طول کشید، من برای خالی نبودن عریضه و تغییر روحیه‌ی حمید گفتم: «من هم یه خاطره‌ی قشنگ در مورد شجاعت و فداکاری بهنام از زبان سرهنگ... خوانده‌ام. خیلی قشنگ است. سرهنگ... فرمانده پادگان دژ تعریف می‌کرد بهنام محمدی بچه‌ی زبر و زرنگی بود. من خودم به او تعلیمات لازم برای کسب اطلاعات از دشمن را داده بودم و به‌عنوان اطلاعات‌چی در خدمتم بود. یک روز به او گفتم: بهنام

برو پیش عراقی‌ها و بگو صدام کی به خرمشهر می‌آد؟ مادرم یه گوسفند نذر کرده که هر وقت صدام آمد، زیر پایش قربانی کند. آن وقت آن‌ها دیگه با تو کاری نخواهند داشت. بعد به آن‌ها بگو که تعداد زیادی تانک از فلان مسیر در حال حرکتند و دارند به سمت شما می‌آیند. بهنام رفت و به‌خوبی مأموریتش را انجام داد و با خوشحالی برگشت. گفت: جناب سرهنگ همه چی را به آن‌ها گفتم. کلی هم خوشحال شدند. من می‌خواستم با استفاده از این ترفند جلوی پیشروی دشمن به شهر را بگیرم تا نیروهای کمکی برسند. ترفند ما کارساز شد و مدتی جلوی پیشروی دشمن گرفته شد، اما نیروهای کمکی هیچ وقت نرسیدند. بعضی وقت‌ها که با دشمن درگیر بودیم، ناگهان بهنام را می‌دیدیم که دوان دوان خودش را به ما در صحنه‌ی درگیری می‌رساند و می‌گفت: تیمسار! به جان مادرم از فلان کوچه پنج تانک دارند به طرف ما می‌آیند. من هم به حرف‌های او و اطلاعاتش کاملاً اعتماد داشتم. فوری آرپی‌جی‌زن‌ها را به آن محور می‌فرستادم تا جلوی تانک‌ها را بگیرند.

روی یکی از ساختمان‌ها بلند شهر که دست عراقی‌ها افتاده بود، پرچم عراق را نصب کرده بودند. این پرچم از همه جای شهر دیده می‌شد. بدجوری توی ذوق ما می‌زد. حسابی روحیه‌ی ما را تضعیف کرده بود. بهنام یه روز گفت: من این پرچم را پایین می‌آورم و جاش پرچم ایران را نصب می‌کنم. از من یه پرچم ایران خواست. من و نیروهایم نگاهی به جثه‌ی ریزش کردیم و زیر لب به حرفش خندیدیم. گفت: تیمسار به جان مادرم، من این کار را می‌کنم. فقط شما یه پرچم

ایران به من بیدید. در برابر سماجت و اصرارش کم آوردیم. به یکی از درجه‌دارها گفتم: برایش یه پرچم تهیه کن. رفتند و از انبار پادگان یه پرچم نو آوردند. پرچم تا شده را به دستش دادیم. پرچم را مقابل دهانش گرفت و با احترام بوسید و رفت. فردای آن روز یکی از سربازها دوان دوان خودش را به من رساند و تند پا کوید و با هن هن گفت: «جناب سرهنگ! پرچم عراقی‌ها برداشته شده و جاش پرچم ایران نصب شده. باورم نشد. تند بالای بام یکی از خانه‌های نیمه‌ویران رفتم و با دوربین به پرچم نگاه کردم. از خوشحالی می‌خواستم فریاد بکشم. به یکی از سربازها گفتم: برو بهنام را هر کجا هست، پیدا کن و بیار. رفت و بعد از نیم‌ساعت با بهنام آمد. در برابر او زانو زدم و دستش را بوسیدم. دست‌هایش زخمی شده بود. پرسیدم: دستت چی شده بهنام؟ با خنده گفت: طناب پرچم کلفت بود، خیلی زور زدم. دستم زخمی شد. به گروهبان مقدم گفتم: دستش را پانسمان کن. گروهبان مقداری گاز و باند درآورد و خواست دست او را پانسمان کند. اجازه نداد. دور من می‌چرخید و گروهبان هم دنبالش می‌دوید. گرفتمش و گفتم: «عزیزم، گروهبان می‌خواهد دستت رو پانسمان کنه تا زخمت عفونت نکنه.» گفت: تیمسار، باند و گازها را بذارید برای سربازهایی که زخمی می‌شوند و مادر ندارند و اینجا غریبند. روی زمین نشست و روی زخمش مقداری خاک ریخت و رفت.

واقعاً دیدن پرچم ایران بر فراز آن بخش اشغال‌شده‌ی خرمشهر روحیه‌ی مضاعفی را در بچه‌ها ایجاد کرده بود و جالب‌تر اینکه عراقی‌ها تا ۱۸ آبان متوجه آن پرچم نشدند و پرچم کشور عزیزمان همچنان بالای بلندترین ساختمان شهر

در اهتزاز بود.»

به حمید نگاه کردم. حمید با تعجب به دهان من نگاه می‌کرد. کلی ته دلم ذوق کردم که توانستم به این بچه بفهمانم من هم بی‌اطلاع نیستم. حمید سکوت را شکست و با همان حالت تعجب گفت: «حقیقتاً که خیال پرداز خوبی هستی؟ خواب ندیدی؟» گفتم: «من این خاطرات را خواندم. چطور مگه؟ واقعیت ندارن؟» حمید با اینکه سن زیادی نداشت، اما حرف حکیمانه‌ای زد. گفت: «یادت باشه برادر، بعضی آدم‌های حقیر، برای جبران حقارتشان، دیگران را بت می‌کنند تا شاید از بت شدن او، چیزی به آن‌ها برسه. شنیده‌ای می‌گن دختری که کچل باشه، به موهای دخترخاله‌اش می‌نازه. شما که نویسنده هستی، نباید هر چه شنیدی، باور کنی.» ناگهان یخ می‌کنم و از درون تهی می‌شوم. مثل بادکنکی که بادش خالی می‌شود. حمید به من لبخند می‌زند. انگار احساس عجز و حقارت را در صورت و نگاه من می‌بیند. چند لحظه سکوت می‌کند و به من خیره می‌شود. نمی‌دانم چی باید بگویم. برای اینکه چیزی گفته باشم، به ناچار می‌پرسم: «لطفاً بفرمایین بهنام چطوری شهید شد؟» سرش را پایین می‌اندازد و به زمین خیره می‌شود. آهسته می‌گوید: «چند لحظه چشم‌هایت را ببند.» بی‌اختیار حرفش را گوش می‌کنم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توی حیاط مسجد بودم. مدتی گوشه‌ی حیاط نشستم و به گنبد سوراخ‌سوراخ‌شده‌ی مسجد نگاه کردم. پرچم ایران بر فراز آن در اهتزاز بود. یاد روزی افتادم که همراه شهید علی غفاری و چند تن دیگر از هم‌سنگران برای اولین بار به خرمشهر آمده بودیم. شهر کاملاً

ویرانه بود و هیچ ساختمانی سالم نمانده بود. زیر خیابان‌ها تونل زده بودند و میدان‌های شهر مین‌گذاری بود. گهگاه با مردمی که برای بازدید شهر آمده بودند، در خیابان‌ها مواجه می‌شدیم. تمام کسانی که برای اولین بار بعد از آزادی به خرمشهر می‌آمدند، ابتدا به مسجد جامع می‌رفتند و بعد مناطق دیگر شهر را بازدید می‌کردند. تا اینکه عراق محل تجمع مردم و رزمندگان در مسجد جامع را گلوله‌باران کرد و عده‌ای از مردم شهید شدند. دیگر تجمع‌ها در مسجد جامع کم شد.

دستی‌شانه‌ی راستم را لمس می‌کند. سرم را بلند می‌کنم. عبدالله با لب خندان کنارم ایستاده است. خندان می‌پرسد: «گشت و گذار خوب بود؟» با دلخوری می‌گویم: «عبدالله من برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی شهید بهروز مرادی انجام، اما دوستان از همه می‌گن، الا بهروز. به نظر شما دلیلش چیه؟» عبدالله کمی بلندتر می‌خندد و می‌گوید: «برای همین دلخوری؟ اینکه دلخوری نداره. مشکل از خودته عزیز. میان این همه پیامبر، جرجیس را انتخاب کرده‌ای! بهروز که میان این چهره‌های نورانی عددی نبود. بهتر بود سوژه‌ات را درست انتخاب می‌کردی.»

با ناراحتی بلند می‌شوم و عصبانی در جوابش درمی‌آیم که: «اگه به من بود، اصلاً وارد این بازی نمی‌شدم. من حقیرتر و بدبخت‌تر از این حرف‌ها هستم که بخوام در مورد این ستاره‌های درخشان چیزی بنویسم. تشعشع نور وجود این قهرمانان، چشم‌های آدم بدبخت و حقیری مثل من رو کور می‌کنه. دوم، به من

حکم شده که این کار را بکنم. سوم، من نمی‌دانم، شما چه دشمنی یا خرده‌حسابی با شهید بهروز مرادی داری که از اول آشنایی‌مان یک‌بند می‌خوای من را از نوشتن در مورد او منصرف کنی؟ بابا، به حضرت عباس برای تو هم می‌نویسم، مجانی هم می‌نویسم. خداییش اگه می‌تونی، کمک کن، اگه نمی‌تونی ما را بع خیر و شما را به سلامت.»

دست‌هایش را بالا می‌برد و با همان لبخند می‌گوید: «بابا تسلیم. شرمندهام. من چاکر شما و بهروز هم هستم. چشم! چشم! بهروز هم یه رزمنده بود مثل همه‌ی رزمندهایی که وصفشان را شنیدی، فقط دستی توی هنر و عکاسی و خطاطی داشت. قلم هم می‌زد، یه مقدار یادداشت روزانه هم نوشت. البته برای دل خودش. یه دوربین عکاسی هم داشت که همه‌جا، چه در حین نبرد و چه در پشت جبهه همراهش بود و به محض اینکه فرصتی گیر می‌آورد، عکس می‌گرفت. نگاهش به جنگ کمی با دیگران متفاوت بود. علتش هم شاید دستی در هنر و نویسندگی داشتن بود. خطش هم بد نبود. تابلوی معروف خرمشهر را قبل از آزادی شهر نوشت. شاخصه‌ی تابلو، جملات زیرش بود که جمعیت شهر را ۳۶ میلیون نوشته بود. هر کس آن را می‌دید، این سؤال توی ذهنش ایجاد می‌شد که آن زمان جمعیت ایران ۳۶ میلیون بود.

عراقی‌ها وقتی شهر را تصرف کردند، روی دیوارهای شهر، شعارهایی نوشته بودند که معروف‌ترینش این بود: «جئنا لینیقی، یعنی آمده‌ایم که بمانیم.» بچه‌ها بعد از فتح خرمشهر، شروع به پاک کردن شعارهای دشمن کردند. بهروز

جلویشان را گرفت و نگذاشت شعارها را پاک کنند. همه تعجب کرده بودند. گفت: «این شعارها سند زنده‌ی تجاوز دشمن هستند. بذارید بمانند تا همه‌ی دنیا خیانت دشمن را ببینند. آن روزها کسی از این زاویه به تجاوز دشمن نگاه نمی‌کرد، اما بهروز نگاهش فرق می‌کرد، چون هنرمند بود و نگاه یه هنرمند نسبت به پدیده‌ها با سایر مردم متفاوت است.

بهروز دائم در تب و تاب بود و فکر می‌کرد فرصت زیادی نداره و باید تا جایی که فرصت اجازه می‌دهد، استفاده بکنه. عکس می‌گرفت، نقاشی می‌کرد، خطاطی می‌کرد. به دیگران هنرش را آموزش می‌داد و در عین حال از جنگیدن با دشمن هم غافل نمی‌شد.»

بعد ساکت می‌شود. نگاهش می‌کنم. زمین را نگاه می‌کند. دل از زمین می‌کند و به من نگاه می‌کند. صورتش مثل پسر بچه‌هایی که کار خلافی کرده‌اند، سرخ شده است. لبخند هم از لب‌هایش رفته است. می‌گوید: «دیدی که من با بهروز مرادی پدر کشتگی ندارم. دیگه چی می‌خوای؟» لبخند می‌زنم و با کمی لودگی می‌گویم: «اینکه تو گفتی، توی هر عطاری و بقالی پیدا می‌شد. داداش، با چار کلمه مگه می‌شه کتاب نوشت؟ زحمت کشیدی! خیلی ممنون.» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «باشه، باشه. بهروز بچه‌ی محله‌ی کوروش بود. بذار یکی از بچه‌ها را بهت معرفی کنم که بهروز را خوب می‌شناخت. شاید کمی برات چاخان کنه و تو هم خوشت بیاد.» تند از من دور می‌شود و به داخل مسجد می‌رود. حال دنبالش رفتن را ندارم. از خودم بدم می‌آید و دلم نمی‌خواهد این داستان را ادامه

بدهم. در دل‌م غوغایی بین ماندن و رفتن است. فوج فوج بسیجی وارد مسجد می‌شوند و خارج می‌شوند. مدتی به رفت و آمد بسیجی‌ها زل می‌زنم. درست شکل و شمایل سال‌های شصت را دارند. چفیه‌ی مشکی و سفید دور گردنشان و لباس ساده و خاکی نظامی نشان است. من تنها میان آن‌ها ناجور هستم. فقط همین چفیه‌ی اهدایی عبدالله وجه شبه من با آن‌ها است. عطر عجیبی دارند. زیر لب غرولند می‌کنم و به ناشر بدوبیراه می‌گویم. اگر دستم به او برسد، گردنش را می‌شکنم. در شرایط بدی من را قرار داده است. احساس آدم‌قی شده در میان این جمع را دارم. با غیض دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و می‌گویم: «لعنت به تو ناشر که من را این‌گونه رسوا کردی.»

کتاب اطلس راهنما را باز می‌کنم و گزارش روز اول مقاومت در خرمشهر را در صفحه‌های ۳۸ و ۳۹ می‌خوانم. «بعد از ظهر ۱۳۵۹/۶/۳۱، خرمشهر زیر آتش سنگین ارتش عراق قرار گرفت. قسمت غربی شهر شامل کوی طالقانی، راه‌آهن و مولوی - که نقاط مستضعف‌نشین و پرجمعیت شهر بودند بیش از سایر نقاط هدف آتش انبوه خمپاره‌ها و توپ‌های دشمن بودند. همه غافل‌گیر شده بودند و حیران به کوچه‌ها، خیابان‌ها، خانه‌ها و انسان‌هایی می‌نگریستند که هدف اصابت توپخانه‌ی دشمن قرار گرفته بودند. شهر در آتش دشمن می‌سوخت. صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مجروحان و شهدا به بیمارستان انتقال می‌یافتند. اتاق‌های بیمارستان پر بود از شهید و مجروح. مسجد جامع پناهگاه و میعادگاهی شد که هر کس که پناهی می‌جست یا می‌خواست از اوضاع اطلاع

داشته باشد، رو به مسجد می‌آورد. ارتش عراق پس از اجرای آتش روی شهر، پاسگاه‌های مرزی و جاده‌های اصلی را مورد هجوم نیروهای پیاده و زرهی خود قرار داد. آن‌ها سعی داشتند پس از عبور از مرز، عقبه‌ی اصلی خرمشهر (جاده‌ی خرمشهر اهواز) را مسدود کنند و با به خطر انداختن خرمشهر، مقاومت نیروهای مستقر در مرز و پاسگاه‌های مرزی را متزلزل سازند. نیروهای مردمی که به سوی نوار مرزی عزیمت کرده بودند، به همراه نیروهای سپاه پاسداران، ارتش و ژاندارمی در منطقه‌ی شلمچه با عراقی‌ها درگیر شدند و پاسگاه شلمچه را که سقوط کرده بود آزاد کردند، سپس با تعقیب نیروهای دشمن به پاسگاه شلمچه‌ی عراق نیز دست یافتند و بیست تن را به اسارت درآوردند. در پی آن، دشمن با سازمان‌دهی مجدد و اجرای آتش سنگین روی پاسگاه‌های ایران پیشروی کرد. متقابلاً نیروهای ایران که از توان و تجهیزات اندک برخوردار بودند، عقب‌نشینی کردند و با موضع‌گیری در مکانی مناسب‌تر سرسختانه مقاومت می‌کردند، در حالی که نیروهای دشمن با حملات مکرر به آن‌ها نزدیک می‌شدند.»

نگاهم را از کتاب برمی‌دارم و به دوروبرم نگاه می‌کنم. حیاط مملو از بسیجی است و هیچ کدام نیم‌نگاهی هم به من نمی‌کنند. انگار اصلاً من را نمی‌بینند. از عبدالله هم خبری نیست. ترجیح می‌دهم کتاب را بخوانم تا شاید از عبدالله خبری بشود. صفحه‌های ۴۰ و ۴۱:

- در دومین روز (۱۳۵۹/۷/۱) هرچند رزمندگان اسلام از سرعت پیشروی دشمن کاسته بودند، لیکن در محور شمال سیل‌بند عرابض، نیروهای زرهی عراق

به طرف جاده‌ی خرمشهر اهواز پیشروی می‌کردند. در محور جاده‌ی شلمچه نیز ابتدا پاسگاه شلمچه و سپس پاسگاه حدود اشغال شد. در سومین روز (۱۳۵۹/۷/۲) در حالی که هشدارها نسبت به سقوط خرمشهر افزایش یافته، درخواست کمک می‌شد. بر اثر بمباران هوایی و آتش شدید و متمرکز توپخانه و تانک‌های مهاجم، مقاومت نیروهای ایران در شمال سیل‌بند عرایض در هم شکسته شد و عده‌ای از آن‌ها شهید و عده‌ای نیز عقب نشستند. سپس کماندوهای عراقی در موازات جاده‌ی شلمچه به پل نو نزدیک می‌شدند و نیروهای زرهی نیز از سمت شمال سیل‌بند عرایض به طرف جاده‌ی خرمشهر اهواز پیشروی می‌کردند.

دوباره سرم را بلند می‌کنم و نگاهی گذرا به روبه‌رو می‌کنم. خبری نیست. صفحه‌ی ۴۳ را هم می‌خوانم.

- صبح روز چهارم (۱۳۵۹/۷/۳) عراقی‌ها از سه محور وارد عمل شدند: ۱. محور شمالی (جاده‌ی اهواز) قوای زرهی عراق از سمت جاده‌ی اهواز به طرف جنوب به حرکت خود ادامه دادند. عده‌ای از مدافعان با چند قبضه تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری در مقابل آنان موضع گرفتند. به‌رغم تلاش رزمندگان گسترده‌ی منطقه - که بر قدرت مانور دشمن می‌افزود و آتش سنگین تانک‌ها و... موجب شد پیشروی عراقی‌ها ادامه یافته، پادگان دژ در معرض سقوط قرار گیرد. چند خودرو حامل تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری به سمت عباره حرکت کرده، با استقرار در پشت سیل‌بند، دشمن را از پهلو مورد حمله قرار دادند. دو تانک و چند نفربر و خودرو منهدم شد و در نتیجه عراقی‌ها متوقف....

کسی صدایم می‌زند. برمی‌گردم سمت صدا. عبدالله با بسیجی که عصا زیر بغلش است و پای چپش از بالای زانو قطع است، کنارم ایستاده‌اند. از جا بلند می‌شوم و مدتی برّوبر بسیجی را نگاه می‌کنم. بسیجی لبخند می‌زند و سلام می‌کند. با تکان دادن سر جوابش را می‌دهم. مثل آدم‌های مُنگل و عقب‌مانده نگاهش می‌کنم. عبدالله می‌گوید: «برادر یوسف است. یوسف کم و بیش بهروز رو می‌شناسه. تا تو یوسف را تخلیه‌ی اطلاعاتی کنی، من به نفر دیگه را پیدا می‌کنم تا صفحات کتاب تو را پر کنند.» بعد می‌رود. به یوسف که ایستادن با دوتا عصا برایش سخت است، می‌گویم: «بریم گوشه‌ی خلوت‌تر گپ بزنیم.» دوتایی به سمت جنوب حیاط مسجد می‌رویم و در پناه دیوار، روی برآمدگی پای دیوار، یوسف، عصاهایش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌نشیند. من روبه‌رویش چُنْدَل می‌زنم. کمی از سروصدا کم می‌شود. صدای شعار عده‌ای زیادی از داخل مسجد به گوش می‌رسد. به یوسف نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند و با لهجه‌ی خرمشهری می‌پرسد: «ها، من در خدمتم؟»

- دارم گزارش روز چهارم هجوم دشمن به خرمشهر را می‌خوانم.
لبخند می‌زند و با همان لهجه‌ی خرمشهری می‌گوید: «بلند بخون تا من هم استفاده کنم.»

دنباله‌ی گزارش را بلند می‌خوانم. صفحه‌ی ۴۴:

۲. محور شمال غربی (حدفاصل جاده‌ی اهواز - خرمشهر): تعدادی از تانک‌های دشمن با آرایش هلالی‌شکل به سمت خرمشهر حرکت خود را آغاز کردند، اما

یک گروه هشت نفری از مدافعان که از روز قبل پشت سیل‌بند عرایض کمین کرده بود، چند تانک را منهدم کرد. طولی نکشید که تانک‌ها و نفربرهای دشمن از سه زاویه به سیل‌بند نزدیک شدند. پنج تن از مدافعان هر یک با دو نارنجک در نقطه‌ای که عراقی‌ها به سیل‌بند رسیده بودند، خود را به حالت سینه‌خیز روی سیل‌بند به جلو کشیدند و نارنجک‌ها را روی تانک‌ها و نفربرها انداخته و به سرعت از آنجا دور شدند. به این ترتیب عراقی‌ها در پنج کیلومتری شهر متوقف شدند و مدافعان نیز در آخرین ردیف ساختمان‌های پیش ساخته، روبه‌روی پلیس‌راه استقرار یافتند.

یوسف می‌گوید: «اولین کسی که نارنجک را آنجا روی تانک‌ها پرتاب کرد، احمد شوش بود. او دوره‌های چریکی را توی لبنان دیده بود.» چند لحظه دست از کتاب خواندن برمی‌دارم و به یوسف نگاه می‌کنم. می‌گوید: «ببخشید که مزاحم خواندنتان شدم، لطفاً ادامه بدهید.»

– نه به هیچ وجه. اگه اطلاعات دیگه‌ای دارید، بفرمایید.

یوسف خودش را جابه‌جا کرد و گفت: «هشت نفری چشم دوخته بودند به تانک‌ها. خیلی تانک بود. چندتایی‌شان عقب‌تر بودند. یک نیم‌دایره درست کرده بودند. یک مرتبه همه با هم راه افتادند. بچه‌ها آرپی‌جی را آماده کردند. قرار شد فقط تانک‌های یک سمت را بزنند که حساب کار دست بقیه بیاید. اولین آرپی‌جی را که زدند، تانک اولی آتش گرفت. از خوشحالی پایین و بالا می‌پریدند. همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. اولین بار بود توی عمرشان که آرپی‌جی می‌زدند. اما

هنوز تانک‌ها داشتند جلو می‌آمدند. نفر دوم و سوم هم زدند. بعد باز نفر اول زد. گوششان وزوز می‌کرد و دیگر چیزی نمی‌شنیدند. آرپی‌جی‌ها یکیش نمی‌خورد، یکیش بغل تانک می‌خورد. تانک‌ها هم بی‌خیال می‌آمدند. هر چه نزدیک‌تر می‌شدند، آرپی‌جی‌ها کمتر خطا می‌رفت، اما باز می‌آمدند. یه وقت دیدند از سمت راست صدای گلوله می‌آد. از پشت سیل‌بند رفتند جلو و دیدند احمد شوش است با هفت هشت نفر دیگر. ذوق کردند. انگار دنیا را به آن‌ها داده‌اند. احمد یلی بود برای خودش. هر بار که یک تانک را می‌زدند، تانک‌های دیگر فقط یه ایست کوچک می‌کردند و دوباره حرکت می‌کردند. انگار نه انگار که دارند مورد اصابت قرار می‌گیرند.

گلوله‌های آرپی‌جی داشت تمام می‌شد. نورانی بی‌سیم زد به جهان‌آرا و گفت که مهماتشان تمام شده و نیاز به مهمات دارند. جهان‌آرا قول داد که برایشان گلوله بفرستد. باید صبر می‌کردند. آرپی‌جی‌زن‌های عراقی هم آمده بودند وسط و از هر کجا صدای گلوله بلند می‌شد، با آرپی‌جی جوابش را می‌دادند. تانک‌ها هم دشت را زیر آتش شدید گرفته بودند. نورانی دوباره بی‌سیم زد. باز وعده دادند. راه برگشت هم نداشتند. اگر برمی‌گشتند، توی دشت قتل‌عام می‌شدند. چند دقیقه که گذشت، تانک‌ها شروع کردند از سه طرف به سیل‌بند نزدیک شدن. انگار فهمیده بودند مهمات بچه‌ها تمام شده. این طرف سیل‌بند، بچه‌ها چشمشان به پشت سر بود تا ببینند خبری از مهمات است یا نه. از دور گرد و خاک بلند شد. یک چیزی وسط یک گلوله‌ی گرد و خاک بی‌مه‌با جلو می‌آمد. نزدیک‌تر که

شد، دیدند جیب آهوی همت‌الله رودباری است. آمد تا پشت سیل‌بند؛ سالم سالم، بچه‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و می‌بوسیدنش. جیب را پر موشک آرپی‌جی کرده بود و زیر آتش راه افتاده بود. اگر یک گلوله به او می‌خورد، نه چیزی از خودش و نه از ماشین می‌ماند.

بچه‌ها جان تازه گرفتند و شکار تانک را که حالا خیلی نزدیک شده بودند، از سر گرفتند. اما تمامی نداشتند. دو سه ساعت تانک زدند. گرما کلافه‌شان کرده بود. کم‌کم مهمات رودباری هم تمام شد. نورانی باز پشت بی‌سیم برای مهمات به التماس افتاده بود.

تانک‌ها رسیده بودن به سیل‌بند. دیگه هیچ راهی برای عقب‌نشینی باقی نمانده بود. ناگهان احمد شوش دوتا نارنجک را به دست گرفت و بلند شد. رفت بالای سیل‌بند، خوابید. شروع به سینه‌خیز رفتن کرد. می‌خواست خودش را با سینه‌خیز بالای سر تانک‌ها برساند و بعد نارنجک‌ها را داخل تانک‌ها پرت کند. نورانی تا احمد را دید، فهمید نقشه‌اش چی هست. کار سخت و خطرناکی بود، اما جز نارنجک چیزی برایشان نمانده بود. با عادل خاطری‌زاده و رضا کاظمی و ناجی شری‌زاده و بهروز قیصری، پنج‌تایی، هر کدام دوتا نارنجک گرفتند و پشت سر احمد شوش حرکت کردند. رسیدند بالای سر تانک‌ها، احمد که علامت داد، ضامن نارنجک‌ها را کشیدند و از دریچه‌ی باز تانک‌ها انداختند داخل. وقتی نارنجک‌ها ترکید، پنج‌تا از تانک‌ها ایستادند، انگار مرده باشند. پنج‌تای دیگه سریع برگشتند سر جای اول. محمد برگشت پشت بی‌سیم و دوباره تماس گرفت.

فریاد زد: «بابا یه کاری بکنید! خرمشهر داره سقوط می‌کنه.» محمد جهان‌آرا گفت: «با آبدان تماس گرفته‌ام. قرار شده دوتا اف ۴ بلند شن منطقه را بزنن. شما فقط سریع دور شین از اونجا.» چاره‌ای نبود، باید برمی‌گشتند. برگشتند. جعفر بحران احمدی، در حین برگشت تیر خورد. بچه‌ها کشان کشان عقب آوردنش. همین بود، حالا شما دنباله‌اش را بخوان.»

- صفحه‌ی ۴۵. ۳. محور غربی (جاده‌ی شلمچه): در حالی که دشمن تا نزدیکی پل نو پیشروی کرده بود، یک گروه هفده نفری پاسدار پس از تخریب ناقص پل نو، با تجهیزات اندک در شرق این پل موضع گرفت. قبل از طلوع آفتاب، یک گردان نیروی مخصوص عراقی در غرب پل پیاده شده تا هماهنگ با پیشروی قوای زرهی از سمت شمال (محور جاده‌ی اهواز خرمشهر)، از جاده‌ی شلمچه به سوی شهر حرکت کند، اما نیروهای پاسدار با حمله‌ای غافل‌گیرانه، تعدادی از عراقی‌ها را کشتند و بقیه نیز گریختند. دشمن پس از این تلاش ناموفق، با به‌کارگیری قوای زرهی، از شمال شلمچه در پناه انبوه آتش تا نزدیکی پاسگاه دوربند پیش آمد. اندک مدافعان پل نو که عقب آمده و در این پاسگاه موضع گرفته بودند، با همان بضاعت کم خود به تانک‌های مهاجم یورش بردند و آن‌ها را تا پل نو عقب راندند.

در ظاهر لبخند می‌زنم و به یوسف می‌گویم: «بفرمایید. من در خدمت شمایم؟»

- چی بگو.

- از بهروز بگو.

کمی جا می‌خورد و با تعجب می‌گوید: «بهروز!»

بعد به سمت در ورودی مسجد نگاه می‌کند. من هم با او هم‌نگاه می‌شوم. تند می‌گوید: «ها...ها، بهروز مرادی منظورت. بذار من یه کم از ۴۵ روز مقاومت بچه‌ها بگم، بعد به بهروز برسیم.» سرم را به نشانه‌ی توافق تکان می‌دهم. نگاهش را از من می‌گیرد و انگار به خیلی دورها چشم می‌دوزد. می‌گوید: «وقتی جنگ شروع شد، عراق خرمشهر را به صورت کمانی (از رودخانه تا آن سمت شهر) محاصره کرد. همه‌ی راه‌های ورود و خروج شهر به جز پل قدیم که سمت آبادان می‌رفت، بسته شده بودند.

هر محله‌ای، چه مرد و چه زن، از کوچک و بزرگ، برای خودشان یه گروه تشکیل دادند و مقابل دشمن ایستادند. البته این گروه‌ها با سپاه هماهنگ بودند. منتها هر گروه در گوشه‌ای از شهر مشغول جنگیدن با دشمن بودند و خبر از گروه دیگر نداشتند. شب که می‌شد، بین دو جبهه آتش بسِ ننوشته برقرار می‌شد و معمولاً نیروها به مسجد جامع برمی‌گشتند. آنجا خبرها بین نیروها مبادله می‌شد و ما می‌فهمیدیم عراق تا کجا آمده و کی‌ها شهید شده‌اند. کم‌کم مسجد جامع به‌عنوان ستاد اصلی هدایت جنگ شد. محل درمان، پشتیبانی و هماهنگی و استراحت، نیروها شد.

روز ۲۴ مهر، هشت روز قبل از سقوط خرمشهر، من در کوی طالقانی مشغول جنگیدن بودم که یک خمپاره ۶۰، کنارم ترکید و من را به شدت زخمی کرد. بچه‌هایی که با من بودند، من را به عقب منتقل کردند. بر اثر همین خمپاره،

پای چپم از بالای زانو قطع شد و ناخواسته من را از دور جنگ فیزیکی با دشمن خارج کرد.

بعد از این ماجرا من از طریق اخبار و خبرهایی که دوستان می‌آوردند، داستان جنگ را دنبال می‌کردم. تا اینکه بعد از بهبودی نسبی، دوباره به منطقه برگشتم. دیگه شهر سقوط کرده بود و جهان‌آرا، فرمانده سپاه خرمشهر، هم بعد از حصر آبادان شهید شده بود. موسوی، فرمانده عملیات سپاه، جانشین او شده بود. هتل پرشین شده بود پایگاه شهید جهان‌آرا و محل استقرار سپاه خرمشهر. من هم به پایگاه شهید جهان‌آرا رفتم. به خاطر شرایط جسمی‌ام، از رزم معاف شدم و در بخش روابط عمومی که وظیفه‌ی اصلی‌اش تبلیغات بود، مشغول شدم. بهروز مرادی هم از نیروهای روابط عمومی بود. با هم همکاری شدیم. بهروز، مأموریت اصلی‌اش تبلیغات بود. با گروهی از نیروهایی که هنرمند بودند، تابلو می‌کشیدند، خطاطی می‌کردند و هر کار هنری دیگه‌ای که لازم بود، انجام می‌دادند. البته خود بهروز همه کاری می‌کرد. هم عکاسی می‌کرد، هم فیلمبرداری، هم خطاطی و هم نقاشی و از همه مهم‌تر، جنگیدن بود که در هر فرصت به خط اول جبهه می‌رفت و با دشمن می‌جنگید. هیچ عملیاتی را از دست نمی‌داد، حتی کوچک و مقطعی. وقتی در مقطع کارشناسی صنایع دستی، دانشگاه اصفهان قبول شد و برای تحصیل به اصفهان رفت، به محض شروع عملیات، بهروز خودش را به منطقه می‌رساند و تا پایان عملیات می‌ماند و بعد برمی‌گشت دانشگاه.»

حرف یوسف را قطع می‌کنم و می‌گویم: «در مورد اخلاق و رفتارش هم

بفرمایید.»

از این لحاظ آدم عجیبی بود. همیشه لبخند روی لبش بود و روحیه‌اش عالی بود. هر کس کنار او بود، یأس و ناامیدی، ازش دور می‌شد و اگر مشکلی داشت، با دیدن و بودن با بهروز روحیه می‌گرفت و به اصطلاح امروزی‌ها، شارژ می‌شد. یوسف به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «یه نکته مهم درباره‌ی بهروز، تیزبینی و آینده‌نگری عجیبش بود. نقادی توانا بود و صریح حرفش را می‌زد. مهم نبود طرفش کی هست. در کنار این‌ها نسبت به مسائل دینی و شرعی و انقلاب خیلی حساس بود، مخصوصاً مسائل فرهنگی. سخنرانی‌های تندى هم می‌کرد. خصوصیت دیگر بهروز انس گرفتن با محیط و اطرافیان بود. خوش بیان بود. به همین خاطر هم راوی و راهنمای بیشتر بازدیدکنندگان از مناطق جنگی بود.»

چند ورق از جیب بلوزش بیرون می‌کشد و آن‌ها را باز می‌کند و می‌گوید: «ببین، توی یادداشت‌های روزانه‌اش، خود بهروز هم به این موضوع اشاره کرده است.» از گوشه‌ی چشم به یادداشت‌ها نگاه می‌کنم. با خط خوش و زیبا نوشته شده است. می‌گویم: «واقعاً خط خوبی داشته! قابل تحسین است.» یوسف لبخند می‌زند و بدون اینکه به من نگاه کند، یادداشت‌ها را می‌خواند.

۱۸ فروردین ۱۳۶۱، خمپاره‌های دشمن تا صبح کوت‌شیخ را می‌کوبید. شب را در ستاد کوت‌شیخ خوابیدم. نماز صبح به امامت آیت‌الله لوازانی، در ستاد فرماندهی کوت‌شیخ انجام شد، بعد از آن برای صرف صبحانه به پرشین آمدیم. ساعت ۸، برای بازدید از واحد ۱۰۶ سپاه حرکت کردیم که فرهاد ملایی برای

آیت‌الله لواسانی توضیحاتی داد و چند عکس هم گرفته شد. بعد از آن، ساعت ۹ به طرف محرزوی حرکت کردیم که برادر حیدریان (چیفتن) هم آنجا بود. آتش خمپاره‌ی دشمن خیلی شدید بود، برای همین یک مقدار معطل شدیم. ساعت ۱۰ به سپاه برگشتیم. آقای دهقان (روحانی‌ای از اطراف اصفهان) هم با ما بود. بعد برگشتیم به فیاضیه، ساعت ۱۰:۳۰ به بازدید از واحد توپخانه‌ی ۱۰۵ اصفهان رفتیم. من به‌عنوان راهنما همراه آقای لواسانی بودم. نماز ظهر، آقای اسلامی هم در سپاه بودند. آقای اسلامی به من گفتند: نمی‌خوای بری خرمشهر؟ گفتیم: ما خودمان اینجاییم، اما فرمان آن طرف رودخانه است. آقای اسلامی گفتند که باید ساعت ۴ اهواز باشند. ساعت ۳ از سپاه خرمشهر به طرف اهواز حرکت کردند. آهسته از ایشان پرسیدم: چه خبر است؟ گفت: یک جلسه‌ی مهم است در مورد خرمشهر. یک مرتبه دلم امیدوار شد. خدایا! آیا تا آن موقع من و دوستانم برای شرکت در فتح خرمشهر زنده می‌مانیم. امروز دلم عجیب هوای خرمشهر را کرده است. سر نماز مغرب همه‌اش در فکر فتح خرمشهر بودم.

برادر یوسف سرش را سمت من چرخاند و گفت: «بله. این‌طور آدمی بود. آدم خاصی بود و همه‌ی زندگیش را وقف کشور و انقلاب و مبارزه کرده بود. خیلی از کارهای هنری برای جنگ را از هزینه‌های شخصی خودش انجام می‌داد. دوربین عکاسی که همیشه همراهش بود و از هر موقعیتی در جبهه‌ها عکس می‌گرفت، متعلق به خودش بود. هنرمندهایی که به جبهه می‌آمدند، فقط بهروز را می‌شناختند و او همه‌ی برنامه‌هایشان را هماهنگ می‌کرد. شب شعر و مراسم

سرودخوانی برپا می‌کرد و در مناسبت‌های دیگر مراسم‌های سینه‌زنی و عزاداری. گاهی هنرمندان و شعرا را از شهرهای گوناگون مخصوصاً تهران به جبهه دعوت می‌کرد و برای رزمندگان مراسم شعرخوانی برگزار می‌کرد. بیشتر مراسم‌ها را هم در پایگاه شهید جهان‌آرا و در تالار هتل پرشین سابق برگزار می‌کرد. جالب اینکه گاه همه‌ی نیروهای خط مقدم، خط را رها می‌کردند و برای شرکت در مراسم به پایگاه می‌آمدند. در تمام آن مدت هیچ اتفاق ناخوش‌آیندی الحمدلله نیفتاد.»

کاغذهای یادداشت بهروز را تا می‌کند تا داخل جیبش بگذارد. می‌گوید: «این یادداشت‌ها را بده به من تا برای کتابم استفاده کنم.»

- به شرطی که امانت پیشت باشه و بعد از استفاده برگردانی.

- قبوله. قول می‌دم برگردانم. دنباله‌ی حرفت یادت نره، من سراپا گوشم.

- ها...بله...یادمه. یه بار گروه سرودی که سرود «شهر، شهر خون است» را خواند، دعوت کرده بود. گروه هم برای اجرای مراسمشان، بعضی دستگاه‌های موسیقی مثل سنتور را آورده بودند تا در حین خواندن، آهنگش را هم بنوازند. بچه‌ها آن روزها روحیه‌ی خاصی داشتند و موسیقی را حرام می‌دانستند. وقتی گروه شروع به سرود خواندن کرد و نوازندگان هم نواختن را شروع کردند، بعضی از نیروها برای به‌هم‌زدن مجلس، گوشه و کنار بلند می‌گفتن برای سلامتی امام صلوات و در می‌رفتند. جمعیت هم صلوات می‌فرستاد، منتها خیلی بلند نه. بهروز خیلی تلاش کرد تا مراسم با رضایت دو طرف تمام شود. البته تمام هم شد.

یوسف می‌خندد و می‌گوید: «یه بار هم من رو فیلم کرد. بهروز یه دوست

آذری‌زبان، به نام صمد شفیعی داشت که آذری بود. صمد فیلمبردار بود. به روز که من محل کارم بودم، تند سراغ من آمد و گفت: یوسف، بیا بریم کوت‌شیخ. خندیدم و گفتم: خیره ان‌شاءالله! باز چه فکری تو سرته بهروز؟ گفت: می‌خوام نحوه‌ی قطع شدن پایت را فیلمبرداری بکنیم. یه فیلم بسازیم. به شوخی گفتم: بهروز، تو همه را فیلم کردی، من یکی را دیگه فیلم نکن. با هیجان گفت: جون تو اینها اثر داره، برای بعدها که پخش بشه، تأثیر می‌ذاره. گفتم: پای من که قطع شده، دیگه چیزی نیست. من هم که پروتز ندارم. یکی از بچه‌های سپاه به نام محمود فضلی، پایش از زیر زانو قطع بود و از پروتز استفاده می‌کرد. گفت: می‌ریم از محمود قرض می‌گیریم. خلاصه اصرار کرد. این اخلاقی بود. تا کاری که قصد انجامش را داشت، انجام نمی‌داد، آرام نمی‌گرفت. چاره‌ای نبود. من در برابر اصرار و سماجت بهروز کم آوردم. رفتم سراغ محمود و گفتم: پات رو چند ساعت به من قرض بده. محمود فضلی با تعجب پرسید: می‌خوای چی کار؟ پای من که به درد تو نمی‌خوره! گفتم: بابا، بهروز می‌خواد فیلم‌مان کنه. از صبح نشسته به پای من و التماس می‌کنه؛ ول هم نمی‌کنه. خندید و گفت: باشه. پایش را درآورد و تحویل من داد. بهش گفتم: تو چند ساعتی با عصا باش تا ما به کوت‌شیخ بریم و برگردیم.

همراه بهروز و دوست فیلمبردارش با نیشان آبی خودش سمت کوت‌شیخ حرکت کردیم. به کوت‌شیخ که رسیدیم، صدای غرش توپخانه و خمپاره به گوش می‌رسید و منطقه زیر آتش دشمن بود. نزدیک رودخانه، پشت ساختمان

بانک ملی که چهارطبقه بود، ایستادیم و آماده‌ی فیلمبرداری شدیم. صدای توپ و خمپاره از خیلی نزدیک شنیده می‌شد. بهروز از داخل ماشین یه قوطی رنگ قرمز برداشت و سمت من آمد. من با یکی از عصاهایم مقابلش گارد گرفتم و گفتم: بهروز، اجازه نمی‌دم رنگ رو شلوار کار من بریزی، شلوار کار به من نمی‌دن. گفت: نترس بابا، نمی‌ریزم، من خودم یه شلوار کار آوردم برای فیلمبرداری. رفت از میان وسایلی که پشت وانتش داشت، یه شلوار کار درآورد و داد به من تا بپوشم. من هم شلوار کار خودم را درآوردم و شلوار بهروز را پوشیدم. با قیچی پاچه‌ی شلوار را چاک داد و پای پروتزی محمود فضلی را در آن جاسازی کرد و به من گفت: یوسف، یه بار تمرین کن و سینه‌خیز برو. من گفتم: بهروز ول کن تو رو خدا! دست از سر ما بردار. تو رو خدا این بازی‌ها را سر ما درنیار. اگه همون بار اول گرفتی که گرفتی، والا من دیگه تکرار نمی‌کنم. مگه من هنرپیشه‌ام! البته من شوخی می‌کردم. بهروز گفت: باشه، باشه، فقط یه بار. نگران بود من لج کنم و برگردم. خلاصه یه ۳- به من داد و گفت دراز بکش و سینه‌خیز روی زمین برو و حالت تیراندازی به خودت بگیر. ما هم دراز کشیدیم و شروع به سینه‌خیز رفتن کردیم و ژست تیراندازی به خودم گرفتیم. انفجاری ساختگی نزدیک من ایجاد کرد و رنگ روی پایم ریخت و به‌دو آمد سراغ من و اسلحه را از من دور کرد و من را به دوش کشید و شروع به دویدن کرد. تا پشت دیوار خرابه‌ای من را برد و پشت دیوار رها کرد و با هن هن گفت: چقدر سنگینی یوسف! پدرم دراومد. یه کم کمتر بخور مال بیت المال! من هم گفتم: هر که خربزه بخوره، باید پای لرزش

هم بایسته! مال خودم رو می خورم؛ حقمه.»

یوسف به من نگاه می کند و می گوید: «شناخت بعضی آدم‌ها خیلی سخته. دلیلش هم خود ما هستیم که در برابر آن‌ها کوچکیم. گاهی این کوچکی سبب حسادت و عقده می شه و باعث می شه که ما آن‌ها را به عمد نادیده بگیریم. بذار یه خاطره هم از گذشت بهروز بگم.»

من چو قطره‌ای در برابر آفتاب تموز، احساس خفت و واماندگی می کنم. هیچ چیز نمی گویم. اگر جسارت داشتیم و می توانستم جلوی یوسف را می گرفتم و نمی گذاشتم خاطره را تعریف کند، اما من سر شده بودم و مثل مار سرمازده فقط برای زنده ماندن می توانستم دور خودم چمبره بزنم. زیر لب سر ناشر غر می زنم و هر چه ناسزا بلدم، نثارش می کنم. من را چه به نوشتن زندگی مردی که آفتاب شرمنده‌ی وجودش است! خواننده‌ی عزیز خواهش می کنم من را ببخشید که به شعار روی آوردم. آدم ناچیز و حقیر چو من چه چیز جز شعار دارد تا خودش را اثبات کند. اگر شعاری در متن دیدی، بدانید که عجز نویسنده است از درک شخصیتش، پس خواهش می کنم بر من ببخشایید. واقعاً برای خودم نگران هستم و نمی دانم تا پایان این داستان سرنوشتم به کجا ختم خواهد شد.

یوسف کاملاً حال و روز من را درک کرده است. دیگر به من توجهی ندارد و خاطره‌اش را تعریف می کند.

- خوزستان از جمله مناطق گرمسیر ایران است و در فصل گرما بدون کولر نمی شه طاقت آورد. تعاون سپاه برای خیلی از نیروها کولر گازی تهیه کرده

بود تا در منازلشان نصب کنند. یه دستگاه هم به بهروز داده بودند. بهروز کولر گازی را همان سر راه ورودی تبلیغات توی کارتنش گذاشته بود و خانه نمی‌برد. مدت‌ها آنجا مانده بود و بهروز دست بهش نمی‌زد. یه روز توی تبلیغات با عده‌ای از دوستان و همکاران نشسته بودیم. بهروز هم بود. یکی از نیروها که بومی منطقه‌ی خوزستان نبود و تازه به خوزستان مأمور شده بود هم توی جمع ما نشسته بود و مشغول گپ و گفت‌وگو بودیم. آن بنده‌خدا که متاهل بود و تازه زن و بچه‌اش را به منطقه آورده بود، گفت: برادرها خانواده‌های شما چطور در این هوای گرم و سوزان طاقت می‌آورند. زن و بچه من دارند از گرما تلف می‌شوند. شب‌ها تا صبح خواب به چشم بچه‌های من نمی‌آید از شدت گرما. بهروز با تعجب از او پرسید: مگه شما کولر گازی ندارین؟ بنده‌خدا گفت: نه، من پول خریدن کولر گازی را ندارم. بهروز به کولر خودش که اکبند داخل کارتن بود، اشاره کرد و گفت: این کولر مال توست، همین الان بیا بار ماشین کن و ببر تو خونه‌ات نصب کن. بنده‌خدا مات و متحیر به کولر و بعد به بهروز نگاه کرد و گفت: «مال کیه؟» بهروز خندید و گفت: «تو چی کار داری؟ من اختیارش رو دارم و به تو می‌دم.»

بنده‌خدا هم خوشحال کولر را بار یه وانت تبلیغات کرد و برد؛ به همین سادگی. چشم‌های متعجب من به دهان یوسف دوخته شده است و نای حرف زدن ندارم. ناگهان کسی فریاد می‌کشد: «رزمندگان اسلام! سلحشوران دوران! سربازان امام، به لطف خدا ما در همه‌ی جبهه‌ها پیروز شدیم و دشمن زبون بعثی

در حال عقب‌نشینی است.» به یوسف نگاه می‌کنم. خنده کنان می‌گوید: «شیخ شریفه. کار هر روزشه.»

– شیخ شریف!

– بله. شیخ شریف. نمی‌شناسیش؟

سرم را به نشانه‌ی انکار تکان می‌دهم. قبل از اینکه یوسف حرفی بزند، می‌گویم: «چرا! از زبان بهروز در یکی از سخنرانی‌هایش شنیدم که می‌گفت: عمامه‌ی شیخ را عراقی‌ها در شهر می‌چرخاندند و می‌گفتند یه خمینی را کشتیم.» یوسف سرش را تکان می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «شیخ شریف قنوتی، آدم عجیبی بود! بمب روحیه بود. در بدترین شرایط که همه ناامید می‌شدند، او قیام و شاداب بود و اصلاً با ناامیدی و یأس بیگانه بود. یه کامیون عراقی را بچه‌ها زده بودند که بارش فشنگ کلاش بود. من همراه عده‌ای از بچه‌های رزمنده، تندتند مشغول تخلیه‌ی کامیون شدیم تا مهماتش از بین نرود. جعبه‌های فشنگ را به کول می‌کشیدیم و بار وانت‌های خودمان می‌کردیم. نمی‌دانم از کجا شیخ شریف سر رسید، با عبا و عمامه که عمامه‌اش از شدت کثیفی سیاه شده بود. سریع به کمک ما آمد و شروع به تخلیه‌ی بار کرد. من آنجا برای اولین بار شیخ را دیدم و از نزدیک با او آشنا شدم. البته آن روزها به ما گفته بودند که فقط با ۳ شلیک کنیم و از کلاش استفاده نکنیم تا از صدای شلیک خودی و غیرخودی را تشخیص بدهند. ما هم فشنگ‌ها را برای مواقع ضروری انبار کردیم. شیخ یک لحظه آرام و قرار نداشت و هر لحظه در جبهه‌ای

بود یا در مسجد جامع مشغول رجز خواندن برای روحیه دادن به رزمندگانی که برای استراحت آمده بودند. شیخ تا به مسجد می‌رسید، فریاد می‌کشید: «الله اکبر! ما پیروز شدیم. دشمن زبون فرار کرد.» ما که می‌دانستیم چه خبر است، اما شیخ تلاش می‌کرد به هر قیمتی شده شهر را حفظ کنه. روزهای آخری که وضع خیلی خراب شده بود و نیرو نداشتیم و دشمن در حال ورود به شهر بود. من هنوز زخمی نشده بودم. ما در کوی طالقانی با چنگ و دندان با دشمن می‌جنگیدیم تا جلوی ورود دشمن به شهر را بگیریم. بیشتر نیروها زخمی شده بودند و ما دیگه توانی برامان باقی نمانده بود. من یه لحظه پشت سرم را نگاه کردم، دیدم شیخ شریف با عده‌ای بچه که ام ۱ از قدشان بلندتر است، به دو جلو می‌آیند. من جلو رفتم و با اعتراض به شیخ گفتم: حاجی این بچه‌ها را چرا آوردی؟ شیخ گفت: چی کار کنم. دیگه نیرو نمانده. فقط همین‌ها را پیدا کردم. من با ناراحتی گفتم: حاجی، بچه‌ها را ببر عقب. این‌ها نمی‌تونند بجنگن. حاجی هم به ناچار بچه‌ها را برگرداند. آنجا برای آخرین بار شیخ را دیدم و بعد خیر شهادتش را از زبان بچه‌ها شنیدم. روحانی عجیبی بود. خدا رحمتش کند. برای نجات شهر تا پای جان زحمت کشید. وقتی عراقی‌ها شهیدش کردند، پیکرش را با سرنیزه تکه‌پاره کردند و اعلام کردند ما یه خمینی رو کشتیم. مزار اصلی‌اش آبادان است. سابقه‌ی مبارزه‌ی قبل از انقلاب هم داشت.»

- به‌به! می‌بینم که خوب خلوت کردین. دل می‌دین و قلوه می‌گیرین.

متوجه عبدالله می‌شوم که ویلچری را هل می‌دهد و از لابه‌لای رزمندگان

سمت ما می‌آید. کسی که سوار ویلچر است، لباس رزم به تن و لبخند به لب دارد. مقابلش بلند می‌شوم و به‌سختی لبخند می‌زنم. عبدالله ویلچر را مقابل پای من نگه می‌دارد. قبل از اینکه من سلام کنم، ویلچر سوار سلام می‌کند. دستش را سمت من دراز می‌کند. دست لرزانم را سمت او دراز می‌کنم و با او دست می‌دهم. دستم را محکم می‌فشارد و می‌گوید: «من عادل هستم و در خدمت شما.» او هم لهجه‌ی جنوبی دارد. با چفیه‌ای که عبدالله به من هدیه داده است، پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. یوسف عصایش را ستون می‌کند و بلند می‌شود و دستش را سمت من دراز می‌کند و می‌گوید: «برادر، اگه امری نداری، من برم داخل مسجد، در جمع بچه‌ها.» تند دستش را می‌گیرم و با شرم می‌گویم: «لطف کردی! خیلی از شما ممنونم. ببخشید که خسته‌تان کردم.» لبخند می‌زند و عصازنان همراه عبدالله می‌رود. عبدالله در حین رفتن، می‌گوید: «بسه یا باز هم نفر بیارم؟»

- بیار. هنوز خیلی لازم است.

همان‌طور که می‌رود، بلند می‌گوید: «یه باره بگو همه‌ی بچه‌های خرمشهر را برای مصاحبه بیارم.» یوسف ناگهان برمی‌گردد و سمت من می‌آید. نزدیک که می‌شود، می‌گوید: «راستی یه خاطره‌ی دیگه هم از بهروز دارم که یادم رفت بگم.»

من و برادر عادل سکوت می‌کنیم و به حرف‌های او گوش می‌دهیم. یوسف می‌گوید: «داشت عملیات بیت‌المقدس شروع می‌شد که من با همین عصاها با چندتا از دوستان رفتیم تیپ بدر، چون تیپ بدر عملیاتی بود و بچه‌های آشنا مثل

عبدالله نورانی، شهید موسوی فرمانده سپاه خرمشهر و عده‌ای دیگر آنجا بودند. البته در همان عملیات هم سید موسوی شهید شد. فرمانده تیپ هم عبدالله نورانی بود. مقر تیپ هم دارخوین بود. ما رفتیم آنجا تا دوستان را ببینیم. یه روز وقتی من به مقر تیپ رسیدم، بهروز را دیدم. بعد از احوال‌پرسی به سبک بسیجیان، یعنی در آغوش گرفتن همدیگر و بوسیدن روی هم، من تشنه‌ام بود. قمقمه‌ی بهروز هم به کمرش بود. گفتم: بهروز قمقمه‌ات رو بده یه آبی بخوریم. دارم از تشنگی تلف می‌شم. بهروز هم تند قمقمه را از قابش درآورد و درش را باز کرد و به من داد. من نگاهی به قمقمه کردم، دیدم آبش کثیف است و آت و آشغال داخل آن است. قمقمه را بهش دادم و گفتم: این آب چیه که تو می‌خوری بهروز؟ توش پر آشغال است. قمقمه را از من گرفت و قل‌قل خورد و گفت: بابا، تو اهل این حرف‌ها نیستی. مرد حسابی ما توی حصر آبادان، آب توالت می‌خوردیم. لبخند زدم و گفتم: بابا، تو دیگه کی هستی.

بعد از آزادی خرمشهر، روز چهارم خرداد بود. من آن روزها جوان و شاداب بودم. با عصا به خرمشهر رفتم. روز چهارم، بهروز را دیدم با وانت نیشان آبی‌اش به من که رسید، گفت: «یوسف سوار شو بریم شهر را بگردیم. من هم سوار شدم. وقتی مقابل تابلویی رسیدیم که عراقی‌ها روی دیوار بزرگ نوشته بودند آمده‌ایم که بمانیم، دیدیم عده‌ای از رزمندگان تلاش می‌کنند آن را خراب کنند. بهروز با عصبانیت ماشین را نگاه‌داشت و سریع پیاده شد و سمت آن رفت و داد زد: دارین چی کار می‌کنین؟ یکی از رزمندگان گفت: تابلوی دشمن را خراب می‌کنیم.

خراب نکنید، بذارید باشه. این سند زنده‌ی جنایت دشمن است. این باید برای آیندگان بماند تا بدانند که دشمن به چه نیتی به کشور ما تجاوز کرد.

رزمنده‌هایی که مشغول خراب کردن بودند، با تعجب به هم و بعد به بهروز نگاه کردند. فکر کردند بهروز دیوانه شده. یکی‌شان گفت: برادر این تابلوی دشمن است! تو حالت خوبه؟ بهروز با هیجان گفت: به همین دلیل هم باید حفظ شود. نباید هیچ کدام از آثار دشمن را پاک کنیم یا از بین ببریم. این آثار بهترین سند زنده‌ی تجاوز دشمن است. آن‌ها راضی نمی‌شدند. بهروز کلی با آن‌ها بحث کرد و نزدیک بود کار به زد و خورد برسه. مثل همیشه توانست با استدلال قوی و بیان رسایش آن‌ها را راضی کند که دست از خراب کردن تابلو بردارند. تا وقتی که آن‌ها نرفتند، بهروز همان جا ماند که مبادا دوباره برگردند و تابلو را خراب کنند. وقتی خسته و تشنه پشت فرمان نشست، گفتم: بهروز این کارا چیه که تو می‌کنی؟ سرش را از سر تأسف تکان داد و گفت: شما حالا نمی‌فهمید. بعد خواهید فهمید که این‌ها چه اسناد باارزش و قیمتی هستند! باید یه نگهبان برای این تابلو بذارم تا مواظب باشد کسی خرابش نکند. نیشخندی زدم و گفتم: دست بردار بهروز. بهت می‌خندن.

گفتم که، هنوز زوده شما بفهمید! زمان لازمه تا شما ارزش این‌ها را درک کنید، منتها دیر می‌شه.

بعد ماشین را راه انداخت و رفتیم توی کوچه و پس کوچه‌ها مشغول گشت زدن شدیم. هنوز شهر کاملاً امن نشده بود و بعضی جاها عراقی‌ها بودند. جایی که

عراقی‌ها کوچه یا خیابان را کنده بودند و ماشین نمی‌توانست برود، پیاده می‌شدیم و پیاده می‌رفتیم. من عصازنان همراه او می‌رفتم. بهروز به در و دیوار شهر با ولع نگاه می‌کرد، درست مثل کسی که بعد از سال‌ها عزیزش را می‌بیند و از دیدنش سیر نمی‌شود. سر خیابانی، یه تابلوی راهنمایی و رانندگی، ورود ممنوع، ترکش خورده و افتاده بود. ترکش درست داخل خود علامت ورود ممنوع هم خورده بود و پاره‌پاره‌اش کرده بود. بهروز تابلو را برداشت و عقب و انت گذاشت. ابریق‌های که ترکش خورده بودند و بعضی ظروف مچاله‌شده یا ترکش خورده را جمع می‌کرد و عقب ماشین می‌گذاشت. من بهش اعتراض کردم و گفتم: بهروز مگه ما آشغال جمع کنیم! این‌ها چیه که جمع می‌کنی؟ لبخندی به من زد و گفت: گفتم که هنوز زوده شما بفهمید اینا چه ارزش معنوی داره! الان توی فضای جنگیم، این چیزا را دم دستی و آشغال می‌بینی، اما آینده، بعد سی یا چهل سال دیگه، باید دنبالشان زیر خاک‌ها بگردیم تا به‌عنوان آثار جنگ حفظشان کنیم.

دوربینش هم همراهش بود و مرتب از گوشه و کنار و آثاری که دشمن به جا گذاشته بود، عکس می‌گرفت. علاقه‌ی عجیبی به حفظ آثار جنگ و بچه‌ها داشت. قبل از عملیات‌ها بچه‌ها را جمع می‌کرد و از آن‌ها عکس می‌گرفت تا یادگاری بماند. بهروز آن روزها در فکر تأسیس موزه‌ی جنگ در خرمشهر بود. دوتا کانتینر لوازمی که نشانی از جنگ داشتند، جمع کرده بود تا این ایده‌اش را عملی کند. متأسفانه شهادتش این تصمیمش را عقیم گذاشت و آثاری را که بهروز با کلی مشقت جمع کرده بود، بر اثر بی‌توجهی مسئولان، مشمول مرور

زمان شد و از بین رفت. مهم‌ترین و هوشمندانه‌ترین کارش هم نوشتن تابلوی خرمشهر بود. «به خرمشهر خوش آمدید. جمعیت ۳۶ میلیون نفر». آن زمان جمعیت ایران ۳۶ میلیون نفر بود.»

یوسف از ایستادن خسته شده است. تا می‌خواهم تعارف کنم که بنشیند، برمی‌گردد و می‌گوید: «خداحافظ، من دیگه حرفی ندارم.» مدتی رفتنش را تعقیب می‌کنم تا اینکه لابه‌لای رزمنده‌ها از نگاه من گم می‌شود. حالت آدم افسرده و دل‌مرده را دارم و احساس می‌کنم به آرامش اعصاب نیاز دارم. برای من بهترین راه انبساط خاطر، مطالعه است. کتاب اطلس راهنما را باز می‌کنم. گزارش روز پنجم و ششم جنگ در صفحه‌های ۴۶ و ۴۷ را می‌خوانم.

- در روز پنجم (۱۳۵۹/۷/۴) ارتش عراق از دو محور شمالی و غربی هجومی دیگر به شهر آورد و از سمت شمال تا نزدیک پادگان دژ و از سمت غرب تا پشت صد دستگاه جلو آمد، لیکن با مقاومت مدافعان، عقب نشست. در روز ششم تلاش مجددی برای اشغال خرمشهر آغاز شد که این نیز به شکست انجامید. ارتش عراق که قصد داشت خوزستان را در سه روز اشغال کند، با گذشت شش روز نه تنها در اشغال این استان موفق نشد، بلکه پشت دروازه‌های خرمشهر ناچار توقف کرد. بنابراین با شکست طرح اولیه‌ی عراق (طرح پیروزی برق آسا) در جنگ علیه ایران اسلامی که با از خودگذشتگی رزمندگان و بسیاری از مردم نقاط مرزی به خصوص مردم خرمشهر حاصل شد دولت بعث عراق در هفتمین روز جنگ، پیشنهاد آتش بس داد تا با حفظ مناطق اشغال شده، جمهوری اسلامی

ایران را پای میز مذاکرات بنشانند و یا زمان لازم را برای ترمیم قوای خود به دست آورد. امام خمینی در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۸ در این خصوص فرمودند: صدام حسین دستش را دراز کرده برای اینکه با ما مصالحه کند، اما ما مصالحه نداریم... تکلیف ما این است که از اسلام صیانت کنیم و حفظ کنیم اسلام را، کشته شویم، تکلیف را عمل کردیم، بکشیم هم تکلیف عمل کردیم.

کتاب را موقتاً می‌بندم و به عادل نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند. جوابش را می‌دهم و می‌گویم: «شرمنده. ببخشید که معطل شدید. می‌خواستم از شما خواهش کنم در مورد...» عادل لبخندزنان سرش را تکان می‌دهد و نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم. می‌گوید: «بهروز مرادی.» لبخندش عمیق‌تر می‌شود و می‌گوید: «پیا فیلمت نکنه! اگه در دام بازیش بیفتی، حالا حالا گیری ها. اما دوست داشتنی و نازنین! من که اگه تمام عمر توی بازیش باشم، خسته نمی‌شم. شما را نمی‌دانم.» مدتی برّوبر عادل را که روی ویلچر لم داده است، نگاه می‌کنم، بعد گویا که با خودم حرف زده باشم، می‌گویم: «بازی؟ برای چی بازی؟ من فقط می‌خوام زندگی‌نامه‌اش را بنویسم. البته به اصرار ناشر حرف نفهمم. ای کاش الان اینجا بود تا با همین دو دستم خفه‌اش می‌کردم!» عادل تکانی به خودش می‌دهد. ویلچر ناله می‌کند. جدی می‌شود و لبخند را از لب‌هایش پاک می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنی کار راحتی؟ بهروز و هم‌زمانش، با دست خالی، یه ارتش کاملاً مجهز و آماده رو پشت دروازه‌های شهرشان زمینگیر کردند. این حرف به زبان، ساده است، اما در عمل ناممکن است. وقتی قراره از بزرگ مردی بنویسی، ابتدا باید

اون رو بشناسی و تا حدی خودت رو بهش نزدیک کنی. یعنی یه جورایی شبیه او بشوی. والا چیزی که می نویسی، ارزش یه گزارش خشک و ساده‌ی اداری رو هم نداره.»

دست‌هایم آشکارا می‌لرزند و تپش قلبم تندتر می‌شود. نگرانم که صدای تپیدنش را عادل بشنود. عرق می‌کنم. چفیه‌ی اهدایی عبدالله را به صورتم می‌کشم. عادل متوجه شرایط روحی و روانی من می‌شود. درک می‌کند که چقدر من را ترسانده است. دوباره لبخند می‌زند و آمیخته به شوخی می‌گوید: «بگذریم، گفتیم که مواظب باش فیلم نشی. عادت بهروز اینه. بین شوخی و جدیش نوک سوزن هم جا نمی‌شد. دوست داری بدونی اولین شلیکش با قبضه‌ی آرپی جی ۷ چطوری بود و چه اتفاقی افتاد؟» بدون اینکه منتظر جواب من باشد، حرفش را ادامه داد: «زمانی که ما توی کشتارگاه خرمشهر مستقر بودیم، من بودم، بهروز بود و محسن رنگرز. محسن آدم خوشرو، مؤمن و نازنینی بود. یه روز عده‌ای نیرو برای ما آمد که یکی از آن‌ها آرپی جی ۷ داشت. گل از گل بهروز شکفت. با دیدن آرپی جی ۷ مثل بچه‌هایی که خوراکی می‌بینند و بهانه‌ی آن را می‌گیرند، سراغ آن برادر رفت و گفت: برادر، اجازه بده من با آرپی جی‌ات شلیک کنم تا کار با آن را یاد بگیرم. آن بنده خدا هم آرپی جی‌اش را همراه یه گلوله در اختیار بهروز گذاشت. بهروز نمی‌دانست با آرپی جی چی کار کند. من که از همه‌شان باتجربه‌تر بودم و کار با آرپی جی را بلد بودم، براش توضیح دادم که خرج گلوله را ته گلوله ببندد و گلوله را داخل قبضه جاسازی کند. بهروز هم مثل شاگرد خوب حرف

گوش کن، به توصیه‌های من عمل می‌کرد. محسن رنگرز هم کنار ما ایستاده بود و حرکات بهروز را تماشا می‌کرد. گفتم: قسمت بالای قبضه یه شیار کوچک دارد. روی گلوله هم یه برجستگی است. اون برجستگی باید در شیار جا بگیرد تا گلوله شلیک شود. بهروز با چرخاندن گلوله، شیار و برجستگی را تنظیم کرد. قبضه را بلند کرد و روی دوشش گذاشت. یه دستگاه تانک دشمن، خیلی دور، گاهی موضع ما را زیر آتش می‌گرفت. بهروز گفت: بذار همان تانک دشمن را هدف بگیرم و بزنم. به تانک نگاه کردم و گفتم: خیلی خوبه! بزن، خدا کریمه، شاید زدیش تا دیگه ما رو اذیت نکنه. بعد به بهروز که آرپی جی روی شانهاش بود، نگاه کردم و گفتم: اول چخماغ را بکش پایین، بعد هدف‌گیری کن و ماشه را فشار بده. محسن رنگرز کمی عقب‌تر، پشت بهروز ایستاده بود. نه او و نه بهروز حواسشان به آتش عقبه‌ی آرپی جی نبود. من تا خواستم به محسن بگویم که پشت آرپی جی نایستند، بهروز شلیک کرد و آتش عقبه به صورت محسن خورد. خدا را شکر فاصله زیاد بود. منتها از همان فاصله‌ی زیاد هم صورت محسن را سوزاند. داد و فریاد محسن به هوا رفت: سوختم! خدایا سوختم! خدا ازت نگذره بهروز! صورتم را سوزاندی! دست و پای بهروز سست شد. قبضه را انداخت و سمت محسن دوید. محسن را بغل کرد و شروع کرد صورت و دستش را بوسیدن و مرتب عذر خواستن. محسن با ناراحتی می‌گفت: «پدرم را درآوردی! آتشم زد!» تو مسلمانی!» بهروز باز صورتش را بوسید و شروع به نوازش کرد. چفیه‌اش را خیس کرد و روی صورت او گذاشت و یک‌بند قربان صدقه‌ی محسن می‌رفت.

تا اینکه سوزش صورت محسن فروکش کرد و ناراحتیش هم تمام شد. وقتی که آرام شد، به بهروز گفت: اشکال نداره. ببخشید من تند شدم. بهروز نفس راحتی کشید و یه بار دیگه هم صورت محسن را بوسید. من به بهروز نگاه کردم. هیچ وقت بهروز را آن قدر شرمنده ندیده بودم. چشم‌هاش خیس بود و اشک به زور محبوس شده بود. پیشانی‌اش عرق کرده بود. با پر چفیه‌اش آن را پاک کرد. مدتی کنار محسن نشست و چند بار دیگه هم عذرخواهی کرد. تمام مدت محو تماشای حرکات بهروز بودم. با اینکه محسن هم در این ماجرا بی‌تقصیر نبود، اما بهروز فقط خودش را گناهکار می‌دانست و مرتب عذرخواهی می‌کرد. تا زمانی که خیالش راحت نشد محسن حالش خوب است و از او راضی شده، از کنارش بلند نشد. این موضوع درس بزرگی برای من در زندگی بود.»

هنوز منتظرم که برادر عادل حرف بزند. لبخند می‌زند و می‌گوید: «همین بود.»
- تکلیف گلوله چی شد؟ به تانک اصابت کرد؟

عادل با همان لبخند قبلی گفت: «نه. به چیزی اصابت نکرد. با اتفاقی که برای محسن پیش آمد، ما گلوله را کلاً فراموش کردیم، اما وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، یعنی اینکه به جایی اصابت نکرد. فقط صورت محسن سوخت و برای ما خاطره شد.»

عادل خیلی نرم لبخند می‌زند و روی ویلچر جابه‌جا می‌شود. حاشیه‌ی چفیه‌اش را به صورت می‌کشد و می‌گوید: «خبر داری بهروز سال‌ها ۵۷ و ۵۸ در دبیرستان الفتح دبیر بوده و در رشته‌ی بازرگانی، ماشین‌نویسی را تدریس می‌کرده است.»

سرم را تکان می‌دهم و با بی‌حوصلگی می‌گویم: «نه، من چیز زیادی از بهروز نمی‌دانم، یعنی تقریباً هیچی نمی‌دانم.»

- خسته شدی؟

- هم خسته، هم ناامید.

عادل لبخند می‌زند و می‌گوید: «ما، منظورم بچه‌های خرمشهر است، در اوایل جنگ برای یه لحظه هم احساس خستگی نکردیم، حتی زمانی که چوب دستمان بود و دشمن مدرن‌ترین اسلحه داشت. حتی لحظاتی که از زمین و آسمان آتش می‌بارید و کسی به درخواست کمک ما در تهران جواب نمی‌داد، ما توکل‌مان به خدا بود و یه لحظه هم ناامید نشدیم.» فقط نگاهش می‌کنم. هیچ حرفی برای گفتن ندارم. به عادل می‌گویم: «حق با شماست، آگه من هم با زمانه عوض نمی‌شدم، شاید امروز این قدر احساس عجز و پوچی نمی‌کردم.»

- نه برادر، آدم باید عوض شود، اما عوضی نشود. آدمی که همه‌ی عمر بر یک حال و منوال بماند، یا احمق است یا منگل!

سمت صدا برمی‌گردد. عبدالله کنارم ایستاده است. جوانی با لباس عربی هم کنارش است و به ما لبخند تحویل می‌دهند. من و عادل به هر دو آن‌ها لبخند می‌زنیم. عبدالله لبخندزنان به همراهش که دشداشه پوشیده است، اشاره می‌کند و می‌گوید: «برادر امیر مطوری از مردان نیک روزگار.» امیر مطوری لبخند می‌زند و با شرم و لهجه‌ی غلیظ عربی می‌گوید: «اختیار داری استاد.» عبدالله رو به من می‌کند و می‌گوید: «با برادر عادل دیگه کاری نداری؟» می‌گویم: «نه.»

رو به عادل می‌کنم و می‌گویم: «لطف کردی برادر. ببخشید که موجب زحمت شدم. از اینکه وقت رو با حال ناخوش در اختیار من گذاشتی، سپاس گزارم.»

عبدالله دسته‌های ویلچر عادل را می‌چسبد و در حین هل دادن او به سمت داخل صحن مسجد، به عادل اشاره می‌کند و می‌پرسد: «در مورد خودش هم چیزی گفت؟» قبل از اینکه من چیزی بگویم، عادل با آزدگی اعتراض می‌کند: «عبدالله بریم. من خسته شدم، دیگه حال ماندن ندارم.» عبدالله ویلچر او را هل می‌دهد و برمی‌گردد. سرش را به نشانه‌ی تأسف برای من تکان می‌دهد و می‌گوید: «آدرس را اشتباه آمده‌ای برادر! سعی کن مسیر درست را یاد بگیری. بهروز در برابر این جوانمردان، عددی نیست.» برادر عادل روی ویلچر خودش را می‌چرخاند و برمی‌گردد سمت من و بلند می‌گوید: «راه را درست درست آمده‌ای. به حرف‌هایش گوش نکن.» به عبدالله اشاره می‌کند و می‌گوید: «این خودش....» عبدالله تند ویلچر او را هل می‌دهد و از ما دور می‌شوند و من دنباله‌ی حرفش را نمی‌شنوم. اما عادل هنوز سمت ما برگشته و چیزهایی می‌گوید که من نمی‌شنوم، اما امیر مطوری انگار فهمیده و به او لبخند می‌زند. از برادر مطوری می‌پرسم: «برادر عادل چی می‌گفت؟» مطوری لبخند می‌زند و می‌پرسد: «نشنیدی؟»

- نه. گوش‌های من موج خورده و سخت می‌شنوم.

همان‌طور که لبخند می‌زند و با لهجه‌ی غلیظ عربی می‌گوید: «عجب! پس شما هم از خود مایید.» کمی خجالت می‌کشم. با لکنت جواب می‌دهم: «زمان

جنگ مدتی توی جبهه بودم و زخمی هم شدم، اما از شما نیستیم.»
 مطوری دستی به پشتم می‌زند و خنده‌کنان می‌گوید: «کسی که توی جنگ
 بوده و زخمی شده، از ماست برادر! با بیگانه نیست.» زیر لب سر خودم غر می‌زنم:
 «زهی خیال باطل که من از شما باشم. من به اندازه‌ی هزار سال نوری از شما
 فاصله گرفته‌ام. من کاملاً از شما و آرمان‌هایتان دور افتاده‌ام. کاش می‌شد
 همنشین شما باشم!» برادر امیر به پشتم می‌زند و لبخندزنان می‌گوید: «بلند
 بگو تا ما هم بشنویم. چرا با خودت حرف می‌زنی؟» کمی خجالت می‌کشم و
 می‌گویم: «چیز مهمی نیست برادر. شما گویا از بهروز مرادی خاطراتی داری که
 قرار است برای من تعریف کنی؟»

- آره، برادر عبدالله گفت که با من چی کار داری.

- خب بسم‌الله. هیچ آداب و ترتیبی مجوی / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو.
 من سراپا گوشم.

به کتاب اطلس راهنما اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این کتاب در مورد چی
 هست؟»

- در مورد خرمشهر و دوران مقاومت آن.

با لهجۀ عربی می‌گوید: «راست می‌گی؟ یه کم بخون تا ببینم در مورد
 خرمشهر چی نوشته؟» صفحه‌ی ۵۰ را باز می‌کنم می‌خوانم.

- ارتش عراق پس از ناکامی در اشغال سریع استان خوزستان، تصرف خرمشهر
 و آبادان را - که تسلط کامل او را بر اروندرود محقق می‌ساخت به‌عنوان هدف

اصلی برگزید. به همین منظور، نیروهای خود را در منطقه‌ی عمومی خرمشهر تقویت کرد. لشکر ۳ زرهی محور عملیاتی خرمشهر و آبادان را تحویل گرفت و تیپ ۳۳ نیروی مخصوص را مأمور اشغال خرمشهر کرد. در مقابل، نیروهای مدافع بدون داشتن تجهیزات کافی و مناسب، اما با اراده‌ای استوار، مصمم در محورهای ورودی شهر برای مقابله با هجوم دشمن آماده بودند.

امیر با شنیدن مطالبی که برای او می‌خوانم، کیف می‌کند. صفحه‌ی ۵۱ و گزارش روز ۱۳۵۹/۷/۷ را هم برایش می‌خوانم.

– از صبح ۱۳۵۹/۷/۷، دشمن پس از اجرای آتش سنگین و انبوه روی محورهای پل نو و پلیس‌راه، حمله‌ی خود را از هر دو محور آغاز کرد. در محور پل نو، یک گردان نیروی مخصوص عراقی در مقابل حدود شصت پاسدار قرار گرفت که به عقب رانده شد، اما پیشروی واحدهای زرهی عراق به سمت منطقه‌ی دوربند موجب شد مدافعان با این احتمال که ممکن است در محاصره‌ی کامل دشمن قرار گیرند، با حرکت به سمت نخلستان‌های جنوب جاده‌ی شلمچه تا دوربند عقب‌نشینی کردند. متقابلاً، عراقی‌ها نیز قبل از این منطقه متوقف شدند. در محور پلیس‌راه نیز پیشروی دشمن به سمت شهر با پایداری رزمندگان خودی متوقف شد و عراقی‌ها تا سیل‌بند و انبارهای عمومی عقب رانده شدند. استعداد دشمن در این روز عبارت بود: ۱. تیپ ۲۶ زرهی؛ ۲. تیپ ۶ زرهی؛ ۳. گردان دوم از تیپ ۳۱ نیروی مخصوص؛ ۴. تیپ ۳۳ نیروی مخصوص.

امیر از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجد. می‌گوید: «عجب! من این طوری

جنگ خرمشهر را نخوانده بودم.»

- برادر امیر، قرار ما در مورد بهروز صحبت کنیم.

- ها... یادمه. شما یه کم دیگه بخون تا من آماده بشم.

صفحه‌های ۵۲ و ۵۳ را هم می‌خوانم. (گزارش روزهای ۸ و ۹ و ۱۰)

- در روزهای ۸ و ۱۳۵۹/۷/۹، دشمن پس از اجرای آتش سنگین توپخانه و بمباران شهر، حمله‌ی دیگری را از سمت شمال و غرب به طرف شهر آغاز کرد. در محور پلیس‌راه، حرکت دشمن که از سمت شرق جاده‌ی اهواز خرمشهر به طرف شهر و پادگان دژ آغاز شده بود، با اجرای آتش توپخانه و حمله‌ی نیروهای ارتش جمهوری اسلامی ایران متوقف شد و دشمن ناچار عقب‌نشینی کرد. در محور جاده‌ی شلمچه، عراقی‌ها تا کشتارگاه پیش آمدند و عده‌ای از مدافعان شهر را که در خانه‌های این منطقه موضع گرفته بودند، با تانک‌ها، خمپاره‌اندازها و توپ‌های خود گلوله‌باران کردند. حدود ساعت ۱۱، دشمن با تصور اینکه هر گونه مانعی را نابود کرده است، پیشروی خود را شتاب بخشید، لیکن عملیات شهادت‌طلبانه‌ی پنج تن از رزمندگان قوای زرهی عراق را به عقب راند. در محور بندر نیز در حالی که حدود بیست عراقی از سمت جنوب غربی به محوطه‌ی بندر نفوذ کرده بودند، تانک‌ها و نیروهای مخصوص عراقی با عبور از خط آهن به سوی درستاب گمرک سرازیر شدند و رزمندگانی را که در مقابل درفیلیه کمین کرده بودند، هدف گرفتند و نبردی نابرابر آغاز شد. در این درگیری حدود شصت تن از نیروهای عراقی به همراه چندین تانک موفق شدند به داخل محوطه‌ی بندر

نفوذ کنند، اما سیزده پاسدار - که از قبل در آن محوطه مستقر بودند با رشادت راه را بر آنان بستند. در این نبرد سرانجام با سرسختی رزمندگان در دفاع از بندر، دشمن ناچار شد با تحمل عده‌ای کشته و زخمی تا پاسگاه خین عقب‌نشینی کند. از صبح ۱۳۵۹/۷/۱۰، دشمن طرح دیگری را در دو محور بندر و جاده‌ی شلمچه برای نفوذ به شهر اجرا کرد. در محور بندر، عراقی‌ها در دام رزمندگان کمین کرده در محوطه‌ی بندر گرفتار شدند و تا هنگام عصر در آنجا درگیر بودند. نیروهای خودی پس از ساعت‌ها مقاومت در برابر هجوم تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و انبوه‌آتش دشمن، در حالی که سلاح چندانی نداشتند، با عبور از زیر اسکله‌ها، بندر را به سوی مسجد جامع ترک کردند. متقابلاً، دشمن با تسلط بر محوطه‌ی بندر، چند تانک خود را از طریق درستاب تا نزدیکی میدان راه‌آهن روانه کرد. در محور جاده‌ی شلمچه، دشمن همزمان با هجوم نیروهایش به چهارراه کشتارگاه، آتش سنگین توپخانه را بر منطقه‌ی پلیس‌راه، کشتارگاه و راه‌آهن فرو ریخت و با استقرار چند تانک در منطقه‌ی دوربند رزمندگانی را که در محور پلیس‌راه موضع گرفته بودند، هدف آتش مستقیم تانک‌ها قرار داد. در این هنگام، مدافعانی که در محور کشتارگاه مستقر بودند، تانک جلودار دشمن را منهدم کردند و تکبیرگویان آتش بی‌وقفه‌ای را به سوی متجاوزان شلیک کردند، در پی آن، دشمن را که هراسان می‌گریخت، تا صد دستگاه تعقیب کردند. دشمن با سازمان‌دهی نیروهایش دوباره حمله کرد. نبردی دیگر آغاز شد که سرانجام آن عقب‌نشینی تانک‌های دشمن تا پل نو بود. بعد از ظهر این روز نیز بخشی از

قوای زرهی دشمن که در ۱۵۰ متری جنوب میدان راه‌آهن مخفی شده بودند، منهدم و یا به عقب رانده شدند.

کتاب را می‌بندم و به امیر رو می‌کنم و می‌گویم: «خب حالا نوبتی هم که باشه، نوبت شماست. بفرمایید.» امیر مثل آدم‌های غافل‌گیرشده، ناگهان به خود می‌آید و می‌گوید: «ها! چی بگویم؟»

– به همین زودی یادت رفت! قرار است شما از بهروز برام بگی. مثل اینکه شما شاگرد ایشان بودی؟

سرش را پایین می‌اندازد و با افسوس می‌گوید: «از بهروز گفتن برای من سخته برادر! افسوس که آن مرد بزرگ و استاد بزرگ را آن‌طوری که شایسته بود، نشناختم. درسته، من یه مدتی شاگرد او بودم.»

اشک در چشم‌های امیر حلقه می‌زند و شروع به گریه می‌کند. من ساکت می‌مانم تا امیر خوب گریه کند. بعد از چند لحظه، چشم‌هایش را با پر لباس بلند عربی‌اش پاک می‌کند و می‌گوید: «سال‌های ۱۳۵۷ و ۵۸ من محصل بودم و در دبیرستان الفتح رشته‌ی بازرگانی درس می‌خواندم. بهروز دبیر ماشین‌نویسی ما بود. آدم دوست‌داشتنی و قابل احترام بود. جدای از این‌ها از جمله دبیرهای مذهبی و انقلابی دبیرستان ما بود. کنار درس موظفی دبیرستان، کلاس‌های سیاسی و اخلاقی و مذهبی هم برای عده‌ای از دانش‌آموزان داشت. در دوران انقلاب، یک گروه، از دانش‌آموزان به نام نقیب‌السادات، سیدحسین و سیدماجد، سید هاشمی و مصطفی عرب و عده‌ای دیگر، من جمله خود بنده تشکیل داده

بود و به مناسبت‌های گوناگون ما را دور هم جمع می‌کرد و به ما مأموریت می‌داد تا تجمعات و راهپیمایی‌ها را کنترل کنیم. در دبیرستان، ما تنها درس کلاسیک نمی‌خواندیم، بلکه درس زندگی هم می‌خواندیم. بهروز استاد دوست‌داشتنی و نازنین ما، ما را برای آینده‌ی انقلاب و کشور آماده می‌کرد. بیشتر از درس‌هایش، تواضع و اخلاقش اطرافیان را شیفته‌ی او می‌کرد. ما زنگ تفریح نداشتیم. به محض زنگ تفریح، سراغ استادمان بهروز می‌رفتیم تا درس‌های انقلابی و دینی را خدمتش بیاموزیم. بعد از شروع جنگ، من استاد را گم کردم. با توجه به شرایط جنگ و نابه‌سامانی آن روزها نتوانستم سراغی از او بگیرم. در ستاد امور مهاجرین که از طرف سپاه و جهاد و دیگر ارگان‌ها برای سروسامان دادن به جنگ‌زده‌ها تشکیل شده بود، مشغول کار شدم. سال‌ها آرزوی دیدن استاد را داشتم، اما با وجود جنگ و به هم ریختن اوضاع شهر، این آرزو ممکن نبود. تا اینکه خرمشهر به اشغال دشمن درآمد و من تقریباً از دیدن دوباره استاد ناامید شدم. فکر می‌کردم او حتماً شهید شده است.

بعد از آزادی خرمشهر، مقر ستاد مهاجرین هم به داخل شهر خرمشهر انتقال پیدا کرد. من بعد از پایان ساعات کار اداری، هر روز به مسجد جامع برای کمک به مردم و رزمندگان می‌رفتم. معمولاً در خالی کردن بارها و جابه‌جا کردن لوازمی که به مسجد جامع می‌آمد، کمک می‌کردم. شهر هم هنوز زیر آتش دشمن بود. یه ماشین تحریر جدید به اداره‌ی ما داده بودند که کسی کار با آن را بلد نبود. من یاد استادم بهروز مرادی افتادم و دلم در هم فشرده شد و در خلوت کلی برای

او گریه کردم. با خودم گفتم: اگه استادم بود، الان این ماشین تحریر را راه‌اندازی می‌کرد و شیوه‌ی کار کردن با آن را هم به من یاد می‌داد. خلاصه آن روز تمام وقت به یاد او بودم و آرزوی دیدارش را داشتم.

بعد از تعطیل شدن اداره، مثل هر روز سمت مسجد جامع راه افتادم. عصری بود و صدای انواع اسلحه از بیرون و داخل شهر شنیده می‌شد. گلوله‌های توپ و خمپاره در جای‌جای شهر سقوط می‌کرد و صدای انفجارشان شهر را می‌لرزاند. من برای رسیدن به مسجد جامع و کمک به مردم عجله داشتم. وقتی به مسجد رسیدم، درست دم در ورودی، استادم، بهروز مرادی، را دیدم. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. سمت او دویدم و بلند صدا زدم: «استاد! استاد!» صدای من را شنید و سمت من برگشت. چشمش که به من افتاد، لبخند زد و سمت من آمد. من را در آغوش گرفت و با حالت گریه گفت: حالت چطوره امیر؟ تو زنده‌ای؟ همان‌طور که گریه می‌کرد، چند بار صورتم را بوسید. پرسیدم: آقا چرا گریه می‌کنی؟ تند با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: چیزی نیست امیر. گریه‌ی شوق است. فکرش را نکن. بعد شروع به پرسیدن احوال تک‌تک شاگردانش کرد و سراغشان را از من گرفت. گفتم: آقا از حال خیلی‌هاشان خبر ندارم. خبر آن‌هایی را که داشتم، به او گفتم. بعد به من گفت: امیر وقت داری با هم قدم بزنیم؟ گفتم: بله استاد! باعث افتخارم است که با شما قدم بزنم. با دیدن استادم بعد از اون همه سال، همه چیز را از یاد بردم. بعد در خیابان چاسبی که الان خیابان انقلاب است، شروع به قدم زدن کردیم. استاد از مقاومت ۴۵ روزه

و چگونگی شهادت رزمندگان حرف می‌زد و من در سکوت همراه او می‌رفتم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم. بعد از طی مسافت زیادی من ناگهان یاد ماشین تحریر جدید اداره‌مان افتادم. به او گفتم: استاد، تازگی یه دستگاه تایپ به اداره‌ی ما داده‌اند، اما کسی کار با آن را بلد نیست. اگه لطف کنی یه وقت بیایی نصب کردن و کار با آن را به ما بیاموزی ممنون می‌شم.

- یه وقت چیه مرد، خب الان بریم.

- زحمت نیست؟

لبخند زد و گفت: «زحمت چیه مؤمن؛ رحمت است.»

راهمان را سمت ستاد امور مهاجرین کج کردیم. اداره آن وقت روز تعطیل بود. من کلید داشتیم. همراه استادم به داخل اتاق من رفتیم. استاد دستگاه تایپ را که در نوع خودش جدید بود، از کارتن درآورد و تنظیم کرد و شیوه‌ی کار با آن را با حوصله به من یاد داد. وقتی اذان مغرب نزدیک شد، به اتفاق سمت مسجد جامع، برای شرکت در نماز جماعت حرکت کردیم. بعد از آن دیدار تصادفی دیگر استاد را ندیدم تا اینکه یک روز خبر شهادتش را شنیدم.»

ناگهان بغضش می‌ترکد و اشک از چشم‌های امیر بیرون می‌ریزد. مدتی به حال خودش می‌گذارمش تا خوب گریه کند. وقتی خوب گریه می‌کند و عقده‌هایش وا می‌شود، با گوشه‌ی دلداده اشک‌هایش را پاک می‌کند. وقتی به من نگاه می‌کند، چشم‌هایش سرخ شده‌اند. هنوز حالت بغض دارد. به سختی به من می‌گوید: «با من امری نداری؟» اشک من هم در آستانه‌ی سرازیر شدن

است. می‌پرسم: «باز هم خاطره‌ای از استادت داری؟»

– زیاد، اما از همه‌ی آن خاطرات من فقط همین یه مورد یادم مونده.

با او دست می‌دهم و به خدا می‌سپارمش. امیر که می‌رود، همان گوشه‌ی حیاط سرم را پایین می‌اندازم و به زمین نگاه می‌کنم. اشک بی‌اختیار از چشم‌هام فرو می‌ریزد. دلم نمی‌خواهد سر بلند کنم و صورت بسیجیان را ببینم. از آن‌ها خجالت می‌کشم. فریاد بلند گروهی رزمنده، از خیابان بیرون مسجد به گوش می‌رسد. انگار قدم‌رو می‌روند و هر چند قدم، پاهایشان را محکم به زمین می‌کوبند و بلند فریاد می‌کشند: «حسین!» کم‌کم صدا دور می‌شود. گروهی دیگر سر می‌رسند که برخلاف گروه قبلی انگار قدم آهسته می‌روند و شعار می‌دهند: «حسین حسین شعار ماست.» گروهی دیگر در جواب آن‌ها می‌گویند: «شهادت افتخار ماست.» یاد پایگاه شهید بهشتی می‌افتم. چقدر این شعارها و راهپیمایی‌ها برایم آشنا هستند. دلم می‌خواهد بلند شوم و از مسجد بیرون بروم و آن‌ها را تماشا کنم. اما نای حرکت ندارم. مثل اینکه به زمین چسبیده‌ام. صدای کوبیدن پا و شعارها در سر من جولان دارند. گریه‌ام بیشتر می‌شود. دلم بدجوری می‌گیرد و احساس خسران و نقصان می‌کنم. بهار شهادت گذشت و خزان دنیا بر ما هجوم آورد و ما را زمین‌گیر کرد. برای آرامشم، کتاب اطلس راهنما را باز می‌کنم و یک بند می‌خوانم. صفحه‌های ۵۴ تا ۶۳.

– دشمن که تا روز ۱۳۵۹/۷/۱۱ از اروندرود تا شمال پادگان دژ مستقر شده بود، در این روز نیز برای اشغال خرمشهر سخت کوشید. لیکن بر اثر مقاومت

دلیرانه‌ی مدافعان، به هدف خود نرسید. در شامگاه روز بعد، تعدادی از واحدهای عراقی به نقاط درگیری رسیدند و در سپیده‌دم روز ۱۳/۷/۱۳۵۹ از سه محور بندر، جاده‌ی شلمچه و پلیس‌راه حمله‌ی دیگری را آغاز کردند که در محور بندر با تحمل تلفات فراوان تا ساختمان هماهنگی بندر (سی‌بی‌اس) پیش آمدند. در محور جاده‌ی شلمچه، نیروی مهاجم با مقابله‌ی مدافعان به عقب رانده شدند. در محور پلیس‌راه تجاوزگران به نزدیکی پادگان دژ رسیدند.

- عصر روز ۱۴/۷/۱۳۵۹، نیروهای خودی متشکل از تعدادی پاسدار و ارتشی به ساختمان هماهنگی بندر (سی‌بی‌اس) یورش بردند و عراقی‌ها را از این منطقه عقب راندند. سپس در نیمه‌شب با حمله به مقر فرماندهی دشمن در پل نو، طی شبیخونی، تعدادی از تانک‌ها، نفرات و تجهیزات عراقی را منهدم کردند.

- در آغاز روز ۱۵/۷/۱۳۵۹، مجدداً عراقی‌ها از دو سمت بندر و جاده‌ی شلمچه وارد عمل شدند که در محور بندر در یک درگیری سنگین با تحمل ده‌ها کشته و زخمی توانستند به ساختمان هماهنگی بندر برسند و آنجا را اشغال کنند. در محور جاده‌ی شلمچه نیز دشمن حدود دویست متر جلوتر آمد.

- در روز ۱۶/۷/۱۳۵۹، دشمن علاوه بر دو محور بندر و جاده‌ی شلمچه، محور دیگری در سمت خانه‌های پیش ساخته گشود و همزمان از هر سه محور به طرف شهر هجوم آورد. ستون‌های سمت جنوب جاده‌ی شلمچه و محور بندر، درگیر نبردی بسیار سخت شدند. در این درگیری دشمن تا مسجدی که در نزدیکی بندر قرار دارد، پیش آمد. همچنین در این روز گزارش شد که یک گروهان عراقی به

سوی کارون رفته تا روی آن پل احداث کند.

- در سپیده‌دم روز ۱۳۵۹/۷/۱۷، نیروهای دشمن بار دیگر از همان محورهای روز گذشته هجوم آوردند و با اجرای آتش مستقیم تانک روی مواضع نیروهای خودی و قرارگاه آن‌ها (مسجد) سرانجام این قرارگاه را تصرف کردند. در این روز پادگان دژ نیز مورد هجوم قرار گرفت که با دفاع نیروهای ارتش جمهوری اسلامی، عراقی‌ها به عقب گریختند. در روز ۱۳۵۹/۷/۱۸، درگیری با سلاح سبک و آتش توپخانه ادامه داشت، اما تغییری در مواضع طرفین ایجاد نشد.

در همین صفحه (۵۸) یک عکس گذاشته و زیرش نوشته‌اند: «روز ۱۳۵۹/۷/۱۷ علی هاشمیان (یکی از نیروهای مدافع شهر) در حالی که پس از نبردی سخت در محور بندر، با تنی مجروح، خود را سینه‌خیز عقب می‌کشید، یک خودروی عراقی از روی سرش عبور کرد و او را به شهادت رساند.» عکس سیاه و سفید است، اما می‌توان حدس زد که شهید بیش از بیست سال سن نداشته است. ناخودآگاه تلاش می‌کنم لحظه‌ای را تصور کنم که خودروی عراقی از روی سرش رد شد. قلبم درد می‌گیرد و مو بر تنم سیخ می‌شود. از خیرش می‌گذرم.

- در صبح روز ۱۳۵۹/۷/۱۹ (دشمن) با عبور از پلی که در منطقه‌ی مارد نصب کرده بود، از کارون گذشت، سپس با استقرار در اطراف جاده‌ی اهواز آبادان، راه را بر خودروهایی که راهی اهواز بودند، بست و بیش از دویست مرد را به اسارت گرفت و زنان و کودکان را آواره کرد. به این ترتیب، مسیر اصلی پشتیبانی مدافعان خرمشهر قطع شد و قوای دشمن در امتداد جاده به سمت جنوب به

پیشروی خود ادامه دادند.

عبور دشمن از کارون و دست‌یابی او به جاده‌ی اهواز آبادان از یک سو گشایشی اساسی برای نیروهای متجاوز کی طی بیست روز گذشته پشت دروازه‌های خرمشهر گرفتار شده بودند ایجاد کرد و از سوی دیگر، سرآغاز مشکلات و فشارهایی بیش از گذشته بر رزمندگان خرمشهر بود، زیرا علاوه بر بسته شدن عقبه‌ی آن‌ها، بخشی از نیروها و تجهیزاتی که می‌توانستند آنان را یاری و پشتیبانی کنند، می‌بایست به دفاع از آبادان می‌پرداختند. همچنین با عبور دشمن از کارون، توپخانه‌ی ایران که در محل تلاقی کارون و بهمن شیر مستقر بود، ناچار عقب‌نشینی کرد و رزمندگان خرمشهر از پشتیبانی آتش اندک نیز محروم شدند. همچنین در این روز در مقابله‌ای که رزمندگان اسلام با عراقی‌ها در محور جاده‌ی شلمچه به عمل آوردند، نیروهای مهاجم را تا منطقه‌ی دوربند عقب راندند. در جاده‌ی اهواز نیز دوازده نفر از نیروهای دشمن اسیر شدند.

- در روز ۱۳۵۹/۷/۲۰ با پیشروی مهاجمان در محور بندر، نبرد شدیدی در گرفت که عراقی‌ها با تحمل تلفات فراوان متوقف شدند. در روز بعد، درگیری در همه‌ی محورها شروع شد و ستون‌های دشمن با پشتیبانی آتش سنگین توپخانه پیش آمدند و سرانجام توانستند در شام‌گاه این روز بخش غربی شهر (از منطقه‌ی پلیس‌راه تا ایستگاه راه‌آهن) را اشغال کنند. سپس اولین ستون نیروهای عراقی وارد کوی طالقانی شدند و با استقرار سریع در ساختمان‌های مرتفع ردیف‌های اول، علاوه بر تسهیل هجوم ستون‌های زرهی و مکانیزه‌ی خود به پادگان دژ و

جاده‌ی کمربندی و تأمین جناح آن‌ها، زمینه‌ی ادامه‌ی پیشروی نیروهای ویژه در کوی طالقانی و دسترسی به مرکز شهر را فراهم آوردند.

- در روز ۱۳۵۹/۷/۲۲، نیروهای دشمن سعی کردند با پیشروی در محور بندر به ساختمان اداری گمرک دست یابند، لیکن با مقاومت مدافعان متوقف شدند. در سایر محورها نیز دشمن برای شکستن مقاومت مدافعان و تحکیم جای پای متصرفه و استقرار در مواضع مناسب تلاش می‌کرد.

در حالی که نبردی شدید در خرمشهر میان متجاوزان عراقی و مدافعان جریان داشت، دشمن توانست با تصرف پادگان دژ تا خیابان کمربندی پیش آید و در محور بندر نیز ساختمان اداری گمرک را اشغال کند. همچنین تعدادی از واحدهای ارتش عراق به منظور تنگ‌تر کردن حلقه‌ی محاصره، در روز ۱۳۵۹/۷/۲۳ ضمن بستن جاده‌ی آبادان ماهشهر به شهر آبادان نزدیک شدند.

دستی شانهام را لمس می‌کند. سرم را بلند می‌کنم. حمید با یک پوشه که درون آن تعدادی کاغذ است، بالای سرم ایستاده است و به من می‌خندد. تند چشم‌هایم را پاک می‌کنم. خنده‌کنان می‌گوید: «گریه‌ی یه مرد گنده را در روز روشن ندیده بودم. شنیدم وقتی مردها گریه می‌کنند که احساس عجز و بدبختی کنند.» سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «حق با شماست، من امروز فهمیدم که چقدر بدبخت و عاجزم؟»

- ببخشید منظور خاصی نداشتم؛ مزاح کردم. البته گاهی هم گریه‌ی مرد از سر درد است، مثل ناله‌ی پلنگ.

با تأسف می گویم: «البته اگه دور از چشم دیگران و در خلوت شب باشه، اما در روز روشن این قاعده رو نقض می کنه.» کاغذها را سمت من می گیرد و می گوید: «این نوشته‌ها را عبدالله داد تا به شما بدهم. گفت برای نوشتن کتابتان به درد می خوره.» کاغذها را از او می گیرم. حمید برمی گردد برود. صدایش می زنم. با همان لبخند همیشگی سمت من برمی گردد. می پرسم: «نمی خواهی در مورد بهنام حرف بزنی.» نزدیک من می آید و می گوید: «چرا! حوصله داری؟» با سر جوابش را می دهم. می گوید: «بذار از زبان مادرش بگویم. مادر بهنام، خانم نصرت مظفری زاده، در مورد بهنام می گوید، من دخترم را باردار بودم و بهنام دوازده سالش بود. من با همان وضع بارداری در تظاهرات و راهپیمایی‌های انقلاب شرکت می کردم. بهنام بهم می گفت: مامان با این حالت نیا راهپیمایی. نیروهای گاردی تیراندازی می کنند. صدای تیر برات خوب نیست. من هم می گفتم: عیبی نداره ننه. من هم همراه دیگران می رم، مثل دیگران. تا اینکه شاه رفت و انقلاب پیروز شد. بهنام هم بعد از پیروزی انقلاب در فعالیت‌های انقلابی شرکت می کرد. گاهی خودم می گفتم: مگه بچه به این سن و سال می دونه شاه رفت یعنی چه؟ با این حال، بهنام را به حال خودش می گذاشتم و به خودم می گفتم: بذار بره دنبال علاقه‌اش. او هم شب و روز در سپاه یا با بچه‌های انقلابی بود. آقای جهان آرا، خدا بیامرز، همسایه‌ی ما بود. یه پسر یک‌ساله یا دوساله داشت و همان روزها همسرش فرزند دومشان را باردار بود. آن روزها جهان آرا جوان بود. به من می گفت: نصرت خانم بذار بهنام بیاید در سپاه، حیف است. آن روزها من بهنام

را تابستان‌ها می‌فرستادم مکانیکی تا حرفه‌ای یاد بگیرد. غروب‌ها هم به باشگاه می‌رفت و کشتی می‌گرفت. ورزش کشتی را دوست داشت. وقتی جهان‌آرا از من خواست، من هم رضایت دادم و بهنام را با خودش به سپاه برد.

شهر شلوغ شده بود و مردم هم می‌گفتند که عراق می‌خواد به شهر حمله کنه. یه روز دیدم هواپیماهای عراقی آمدند و نزدیک خانه‌ی ما را بمباران کردند. خانه‌ی همسایه‌ی ما خراب شد. چندتا خانه آن طرف‌تر هم خراب شد. من هم با عجله لباس‌های سه‌تا بچه‌ام را توی یه ساک کوچک بسته بودم تا با بچه‌هام برویم. می‌ترسیدم خانه‌ی ما را هم بمباران کنند و بچه‌هام بی‌مادر شوند. در لحظه‌ای که می‌خواستیم برویم، آن قدر هول بودم و هیجان داشتم، حال من بد شد و ساک از دستم افتاد، نتونستم با خودم بیارمش. با همان لباس‌های تنمان از خانه بیرون آمدیم و به خانه‌ی برادرم آرش رفتیم. زن و بچه‌ی او از خرمشهر رفته بودند. بیشتر خانواده‌ها شهر را ترک کرده بودند. آقای حیاتی، اخبارگوی تلویزیون، گفته بود خانواده‌های خرمشهری و آبادانی خانه‌هایشان را خالی کنند تا دشمن زن و بچه‌ها را گروگان نگیرد. بعضی خانواده‌ها را گروگان گرفته بودند. با برادرم و بچه‌ها نشستیم توی یه اتوبوس که داخلش عده‌ای زیادی عرب بودند و رفتیم اهواز، منزل دختردایی‌ام. مدتی ماندیم تا اینکه عراق اهواز را هم بمباران کرد. مجبور شدیم نقل مکان کنیم و به شمال برویم. بهنام خرمشهر ماند. یکی دو بار آوردیمش پیش خودمان، اما باز دور از چشم ما به خرمشهر برگشت. رزمنده‌هایی که خرمشهر بودند، از شجاعت‌های یه پسر بچه‌ی ریزنقش

سیزده ساله با صورت آفتاب سوخته و لهجه‌ی خرمشهری داستان‌های عجیب تعریف می‌کردند. من از تعریف‌ها فهمیدم که این پسر بچه بهنام منه. در آن زمان که هنوز بسیاری از مردم معنی جنگ را نمی‌فهمیدند و حمله‌ی عراق به ایران برای عده‌ای قابل هضم نبود، بهنام با توسل به جثه‌ی کوچکش و زبان عربی که بلد بود، میان نیروهای دشمن نفوذ می‌کرد و موضع آن‌ها را شناسایی می‌کرد. چند بار گیر عراقی‌ها افتاده بود و سیلی به صورتش زده بودند. ازش پرسیده بودند برای چی بچه به این کوچکی آمده‌ای جنگ؟ به دشمن گفته بود: من دارم دنبال مادرم می‌گردم. بچه‌ی خیلی شجاعی بود. می‌گفتند بهنام می‌رفته پیش عراقی‌ها و می‌گفته: من گرسنه‌ام. به این وسیله می‌خواست ببیند چه خبر است و دشمن چی کار می‌کند. بهنام خیلی زرنگ بود. بچه‌ی من یه ماه توی خرمشهر جنگید، از ۲۸ شهریور تا ۲۸ مهر. به دوستاش گفته بود شهید می‌شود. من هفت هشت روز از بهنام دور بودم و از او خبر نداشتم تا وقتی رادیو گفت: یه پسر بچه‌ی دوازده سیزده ساله‌ی خرمشهری ریزاندام با موهای لخت یه ماه در خرمشهر جنگید و دوتا تانک دشمن را با نارنجک منفجر کرد و شهید شد. آن روزها من در شاهین شهر اصفهان بودم. فهمیدم که این پسر بچه بهنام من است. وقتی خبر شهادتش را شنیدم، خیلی حالم بد شد. سه چهار روز از دفنش گذشته بود که من به بهبهان رسیدم و دفنش را ندیدم. خدا را شکر که دفنش را ندیدم، چون طاقتش را نداشتم.

اول، پایین مسجد سلیمان، به نام کلیه دفنش کردند. به خواب من و همه‌ی

دوستاش آمده بود و گفته بود جایش خوب نیست. قبرش را آب گرفته است. من را ببرید بالاتر. رفتند با رئیس‌جمهور و امام‌جمعه صحبت کردند. آن‌ها اجازه دادند جابه‌جا شود. بعد قبر پسر را قالب گرفتند و با قالبش بلند کردند و بردند نفتک مسجد سلیمان. الان یه مجسمه‌ی برنزی هم آنجا ازش درست کرده‌اند. من خودم وقتی که هواپیماهای عراقی خرمشهر را بمباران کردند، بچه‌هایم را غسل شهادت دادم. یه روز بهنام آمد و گفت: ماما باید غسل شهادت بکنیم. من خودم بهنام و بچه‌های دیگر را غسل شهادت دادم. فقط یه خواهش دارم از مسئولان، بالای کوه مزار پسر تاریک است. اگه می‌شه یه لامپ روشن کنند تا پسر در تاریکی نمانه.

حمید به فکر فرو می‌رود و به زمین نگاه می‌کند. مدتی در همان حال می‌ماند. می‌گذارم به حال خودش بماند. صدای شعارهایی از بیرون به گوش می‌رسد. عده‌ای که حتماً بسیجی هستند، فریاد می‌زنند: «ما همه سرباز توایم خمینی/ گوش به فرمان توایم خمینی. حسین حسین شعار ماست، شهادت افتخار ماست...»

دل‌م می‌خواهد از مسجد بیرون بروم و جمع بسیجیان را از نزدیک ببینم. از جا بلند می‌شوم و با پاهایی که در اختیار من نیستند، حرکت می‌کنم. حمید دستم را می‌کشد و می‌گوید: «کجا برادر؟» سمت او برمی‌گردم. پشت سر من ایستاده است. می‌گویم: «می‌خوام برم بیرون و بسیجی‌ها رو ببینم.»
- برادر عبدالله فرمودند شما همین جا بمانید، بیرون نرید.

با کمی تغییر می‌گوییم: «یعنی من اجازه ندارم بیرون بروم؟» حمید که از نگاهش خواهش می‌بارد، می‌گوید: «خواهش می‌کنم. همین جا بمان تا خود برادر عبدالله بیاید.» چاره‌ای جز اطاعت ندارم. چند قدم در طول و عرض حیاط مسجد قدم می‌زنم. بوی باروت سوخته و چدن ته دماغم را می‌سوزاند. این بوها شبیه بوهای بعد از ترکیدن خمپاره ۶۰ در غروب‌های شلمچه است. حالی به حالی می‌شوم. حمید پا به پای من می‌آید. بعد از چند بار رفت و آمد، به من می‌گوید: «می‌خواهی یکی از نامه‌های بهروز به یکی از فامیل‌هایش را برات بخوانم تا حال و هوای عوض بشه و یه بُعد دیگه از شخصیت بهروز رو بشناسی؟» با تکان دادن سر اعلام موافقت می‌کنم. در حالی که کاغذی را از جیب بلوز نظامی درمی‌آورد، می‌گوید: «این نامه تا حد زیادی روحیه و منش بهروز را برای ما افشا می‌کند و می‌توانیم او را بشناسیم که چه تیپ آدمی بوده است.» پاکت نامه‌ای را با کمی تلاش موفق می‌شود از جیبش بیرون بکشد که پشت و روی آن پر از جملات امام و حدیث است. پاکت نامه را باز می‌کند. داخل پاکت شبیه کاغذ خط‌کشی شده برای نوشتن نامه است. این نوع پاکت نامه‌ها برایم آشنا است. دوران جنگ به رزمنده‌ها می‌دادند تا نامه‌هایشان را درون آن بنویسند. فقط درش را می‌چسباندند و می‌فرستادند. نیاز به تمبر هم نداشت. پاکت نامه را از حمید می‌گیرم و مقابل دماغم می‌برم. بوی دهه‌ی شصت را می‌دهد؛ بوی جنگ و باروت سوخته. اشک در چشمانم حلقه می‌زند. دلم می‌خواهد گریه کنم. از حمید خجالت می‌کشم. پاکت نامه را سمت حمید می‌گیرم. حمید از روی شیطنت

لبخند می‌زند و می‌گوید: «آشناست نه؟» به سختی جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم و سرم را به نشانه‌ی آری تکان می‌دهم. حمید نامه را باز می‌کند و با طمأنینه شروع به خواندن می‌کند.

- بسم الله الرحمن الرحيم

سلام. امیدوارم که سرحال و خوش باشی و هیچ‌گونه نگرانی و کسالتی در موقع شستن و جارو کردن منزل و پخت و پز کردن، خلاصه، درس و مشق و از این جور حرف‌ها نداشته باشی. غرضم از نوشتن چند خط، ادای وظیفه و در عین حال جویایی سلامتی حضرت‌عالی و حسین آقا می‌باشد. البته زیاد از شما ناراحت نیستم، چون نامه‌هایی که پشت سر هم تو و زهرا و راضیه نوشته بودید، آن قدر زیاد بود که صندوق‌های پستی از سنگینی آن تاب مقاومت را از دست داده‌اند و این طور که شایع شده صندوق‌های پست از قم تا اینجا همه روی زمین افتاده‌اند و نامه‌های بی‌شمار شما از آن‌ها بیرون ریخته و این طور که می‌گویند، همه‌ی اهالی شهرهای بین راه را بسیج کرده‌اند تا نامه‌هایتان را که بعضی از آن‌ها تا کیلومترها به وسیله‌ی باد پراکنده شده، جمع‌آوری نمایند و این طور که شما جواب نامه‌ها را داده‌اید فرصت ندارم سرم را بخوارانم یا بخارانم، که البته دومی صحیح است. به هر جهت درست است که اینجا هستیم، اما خوبی‌های تو و زحمتهایی را که حسین آقا کشیده‌اند، فراموش نمی‌کنم، البته این را هم بگویم که زندگی ما در اینجا بسیار شیرین‌تر از گذشته است. خوب خداوند قسمت ما کرده که با رزمندگانی همنشین باشیم که از همه چیز خودشان گذشته‌اند. دیروز

دوتای آن‌ها از جیشانشان قرآن کوچکی را درآورده بودند و با خنده قرآن‌هایشان را بو می‌کشیدند، علت را پرسیدم، گفتند به شما مجردها نیامده. بعد یکی از آن‌ها قرآنش را جلوی بینی من گرفت، بو کردم، بوی عطر می‌داد، به من گفت بوی عطر طرف است (منظورش زنش بود) و دیگری هم مثل این یکی بود. این‌ها از زن و بچه‌شان گذشته‌اند و در بیابان‌ها با یک آفتابه به حمام می‌روند و داخل قوطی چای می‌خورند و روی گونی نماز می‌خوانند، موهای همدیگر را کوتاه می‌کنند و یک لقمه برنج را با یک قاشق خاک بیابان قورت می‌دهند و شب‌ها هم از شر نیش پشه‌ها امان ندارند، اما با این همه دوری‌ها و سختی‌ها می‌سازند برای اینکه می‌دانند چه می‌کنند و هیچ شکایتی هم ندارند. برعکس آدم‌های پرتوقعی که همه چیز دارند و باز هم حرص می‌زنند و تا وقتی دهانشان می‌جنبند، می‌خورند و اگر زیاد بیکار باشند، فقط نق می‌زنند و از زمین و زمان شکایت می‌کنند و کارشان ساختن شایعه است و تضعیف کردن پشت جبهه، و حالا هم که دارم این نامه را می‌نویسم، هم‌چادری‌ام خیس عرق است، در حالی که مگس‌ها او را اذیت می‌کنند، اما با این همه در خواب خوشی فرو رفته و این سکوت را بهترین فرصت برای نوشتن نامه می‌دانم. بگذریم، از خودم برایت بنویسم. فعلاً در خرمشهر نیستم و این نامه را هم از جایی دیگر برای تو می‌نویسم و کارمان خوردن بیت‌المفت است... قرار بود عید برای چند روزی مزاحم شویم، ولی طبق فرمان امام جبهه را نمی‌شود ترک کرد، بنابراین تابستان خدمت خواهیم رسید، اگر توفیق حاصل شود. البته امیدوارم که جواب این نامه

را بدهید، در غیر این صورت، اگر آدم، تمبرهایی را که داده‌ام، پس می‌گیرم. قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید. التماس خرما داریم. اگر خانه‌ی شما گربه دارد، در اسرع وقت کشته می‌شود. تقاضای خود را به این آدرس ارسال نمایید:

خرمشهر سپاه خرمشهر توسط برادر گلشن (روابط عمومی)، لطفاً این نامه را به برادر بهروز مرادی بدهید.

با کمال تشکر ۶۲/۱۲/۲۱

لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم: «علاوه بر شوخ‌طبعی، در کنایه زدن استاد بوده است. انگار زخم زبان بعضی آدم‌ها ناراحتش کرده و از رزمندگان و مظلومیتشان نوشته است.» حمید نامه را تا می‌کند و قصد دارد آن را دوباره توی جیب بلوزش بگذارد. ازش می‌خواهم که نامه را به من بدهد تا در نوشتن زندگی‌نامه‌ی بهروز از آن استفاده کنم. دلش راضی نیست. دستش مردد لب جیب بلوزش مانده است. مدتی بالاتکلیف من را نگاه می‌کند. دستم را سمت او دراز می‌کنم و اصرار می‌کنم: «بده به من. خیلی به کار من، یعنی کتاب زندگی‌نامه‌ی بهروز، می‌آید.» با بی‌میلی و به‌خاطر رودربایستی نامه را سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «آخه آخه! یادگاریه.»

- بهت برمی‌گردانم، قول می‌دم.

سرش را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید.

- حمید آقا!

- برادر حمید! اینجا فقط برادر خریدار داره.

- شرمنده! برادر حمید اگه چیز دیگه از برادر بهروز داری، لطف کن به من بده.

قول می‌دم برش گردانم.

- چیز دیگه‌ای ندارم.

چشم‌هایش تأیید می‌کنند که چیزی ندارد. لبخند می‌زنم و از حمید می‌پرسم:

«راستی برادر حمید، بهروز عاشق هم شد؟»

- همه‌ی عمر بهروز به عاشقی گذشت. حتی یک لحظه عمرش خالی از عشق

نبود.

- منظورم عاشق دخترخانمی شده باشد یا قصد ازدواج داشته باشد.

حمید مرموزانه می‌خندد و می‌گوید: «چقدر دوست داشتی این اتفاق می‌افتاد؟

آن وقت یه داستان عشقی که حتماً هم خواننده زیاد داشت، می‌نوشتی و کلی هم

به‌به و چه‌چه می‌شنیدی! باید ناامیدت کنم. بهروز فرصت فکر کردن به این یک

مورد را نداشت. او به یقین رسیده بود که در این دنیا نمی‌ماند. به همین خاطر هم

خوش نداشت کسی دیگر رو پاییند خودش کنه.»

- همه می‌دونیم که مرگ و زندگی ما دست خداست. حتماً بهروز هم به این

واقعیت ایمان داشت.

- مگه شما داستان سفر مادرش در هنگامی که بهروز را باردار بود، به کربلا و

دعایش در هنگام زیارت امام حسین(ع) و همین‌طور خواب مادرش را در اوایل

انقلاب نشنیدی؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم. حمید کمی فکر می‌کند و می‌گوید:
 «بگذریم، شاید بعداً شنیدی. البته اگه لازم باشه بهروز خودش بهت می‌گه.»
 باز از بیرون فریاد الله اکبر عده‌ی زیادی شنیده می‌شود. وسوسه می‌شوم که
 بیرون بروم و آن‌ها را تماشا کنم. حمید می‌گوید: «باز هم دوست داری بازی
 کنیم؟» مدتی با تعجب نگاهش می‌کنم. می‌پرسم: «بازی؟ چه بازی؟»
 - چشمت رو ببندی و صلوات بفرستی.

سرم را پایین می‌اندازم و به زمین مقابلم نگاه می‌کنم. مدتی سکوت می‌کنم
 و جواب حمید را نمی‌دهم. ناگهان صدایی رعدآسا بلند می‌شود و در و پیکر و
 زمین زیر پایم می‌لرزد. از جا می‌پریم و با ترس و وحشت به دور و برم نگاه
 می‌کنم. حمید با لباس نظامی و کلاهخود کنارم ایستاده است. جوانی بسیجی
 فریاد می‌زند: «برید میدان راه‌آهن ببینید چه خبر است؟ سریع برید. حمید به من
 می‌گوید بجنب تا از بچه‌ها عقب مانیم. بدو برادر که عراقی‌ها آمدند.» هول
 می‌شوم و بی‌اختیار همراهش می‌دوم. حمید می‌گوید: «این برادر جهان‌آرا بود
 که دستور داد بچه‌ها برند میدان راه‌آهن.»

صدای مهیب گلوله و انفجار از هر گوشه‌ی شهر به گوش می‌رسد. در و پیکر
 شهر می‌لرزد. چند نفر با لباس نظامی جلوی ما به حالت دو می‌روند. ما هم دنبال
 آن‌ها می‌روییم. من نمی‌توانم همپای آن‌ها بروم. حمید مرتب برمی‌گردد و به من
 می‌گوید: «زود باش برادر، جا می‌مانیم. برادر بحرالعلوم و مزعلی و طاهریان پور
 به میدان راه‌آهن رسیدند.» در حین لنگان‌لنگان دویدن دنبال حمید، می‌گویم:

«من تندتر از این نمی تونم راه بیایم. اگه دوست داری شما برو.» حمید می ایستد و منتظر من می ماند. وقتی به او می رسم، آشکارا نفس نفس می زنم و عرق از سر و صورتم فرو می ریزد. حمید لبخند معناداری می زند و می گوید: «برادر عبدالله شما را به من سپرده. نمی تونم تنها بذارم.»

- عقب می مانی از دوستات.

- شما پشیمانی؟

با تعجب نگاهش می کنم.

- از چی؟

- از اینکه از دوستات عقب ماندی؟

نگاهش نمی کنم و ساکت همراهش لنگان لنگان می روم. جوانکی با موهای مشکی و لخت، به سرعت از کنار ما می گذرد. با لهجه ی خرمشهری داد می زند: «بچه ها تندتر. عقب موندین. عراقیا رسیدن.»

حمید برایش دست تکان می دهد و می گوید: «بهنام، تو برو ما هم می آییم.» از حرف حمید بوی امید به مشام من نمی رسد. با تأسف می گوید: «تو برو ما هم می آییم.» بدون اینکه به من نگاه کند، می گوید: «این پسر عجوبه ایست! از صدتا مرد پردل و جرأت تر است.» نگاهش می کنم.

- منظورت کیه؟

- بهنام محمدی!

- این بهنام بود؟

با هیجان می‌گوید: «بله. مگه تو نشناختیش؟ فکر می‌کردم شناختیش.» با نگاهم دنبالش می‌کنم. ته خیابان می‌دود. دود و غبار شهر را فرا گرفته است. سر پیچ خیابان ناپدید می‌شود. مدتی نیمه‌دو می‌رویم تا به میدان راه‌آهن می‌رسیم. پای مجروح من درد می‌کند و نای نفس کشیدن ندارم. از همه طرف گلوله می‌بارد. گلوله‌های آربی‌جی مثل شهاب‌سنگ‌های سرگردان در فضا سرگردانند و به ساختمانی یا چیزی اصابت می‌کنند و می‌ترکند. دست و پای من از ترس می‌لرزد. به حمید می‌گویم باید جایی پناه بگیریم. وسط میدان جوی بزرگ آب است که آبی در آن جریان ندارد. حمید می‌گوید: «برویم داخل جوی پناه بگیریم.» همراهش می‌دوم. گروهی که جلوی ما آمده بودند، در منازل روبه‌روی ما در اطراف میدان راه‌آهن در حال مخفی شدن بودند تا سر راه دشمن کمین بزنند. روی دیواری که قصد داشتند از بالای آن بگذرند و وارد خانه شوند، سیم خاردار بود. بهنام نوجوان، چست و چابک به‌راحتی از بالای آن می‌گذرد. می‌پرد داخل حیاط خانه. دیگران هم می‌گذرند، اما چهارمی که مردی قوی هیکل است و یک یوزی در دست دارد و کیسه‌ای پر بر روی دوش (به احتمال زیاد مهمات است)، روی سیم خاردارها گیر می‌کند و بین زمین و آسمان معلق می‌ماند. حمید می‌گوید: «برادر حبیب مزعلی است که گیر کرده. ماشاءالله یلی است. یوزی توی دستانش شبیه کلت کمری است.» دوستانش کمک می‌کنند و پایین می‌آورندش. روبه‌روی ما خیلی دور سروصدای عراقی‌ها و صدای شنی تانک به گوش می‌رسد. آسمان غبار گرفته و گلوله مثل باران روی میدان می‌بارد. حمید

هیجان زده است و به جلو نگاه می‌کند. من حس خاصی ندارم. با ترس و لرز، فقط نظاره می‌کنم. یک گروه از بچه‌های رزمنده از گوشه‌ی میدان به دو وارد میدان می‌شوند و سمت جوی آب می‌آیند. کنار ما داخل جوی آب موضع می‌گیرند. تنها دست یک نفر سلاح کلاش است. بقیه ژ-۳ دارند. دو سه نفر از نیروها هم آرپی جی ۷ دارند. یکی از جوانان رزمنده که ژ-۳ دارد، با هر شلیک مجبور می‌شود گلنگدن بکشد تا دوباره شلیک کند. عصبانی است و به تفنگش بد و بیراه می‌گوید. حمید با تک‌تک آن‌ها روبوسی می‌کند، اما آن‌ها انگار من را نمی‌بینند. چند بار به رسم احترام و سلام سرم را برای بعضی‌ها که نزدیک من هستند، تکان می‌دهم. عکس‌عملی نشان نمی‌دهند. حمید بعد از احوال‌پرسی کنار من می‌نشیند و می‌گوید: «اون که ژ-۳ داره و با هر بار شلیک هی گلنگدن می‌کشه، عادل؛ عادل خاطری زاده. خرمشهریه.» عادل به حمید می‌گوید: «ما کشتارگاه بودیم. اوضاع که قمر در عقرب شد، آمدیم اینجا. خیلی از بچه‌ها شهید شدند.»

کم‌کم تانک‌ها و پشت سر تانک‌ها، سربازهای عراقی سر می‌رسند و وارد میدان می‌شوند. نیروهای مدافع آماده می‌شوند تا با نیروهای دشمن مقابله کنند. تانک‌های عراقی از جایی می‌گذرند که گروه سیدعباس بحر العلوم موضع گرفته است. گروه سیدعباس عکس‌عملی نشان نمی‌دهند. انگار گروه‌ها با هم هماهنگ هستند. صدای تیز شنی‌ها که روی آسفالت تیزتر هم می‌شوند، گوش ما را خراش می‌دهد. تانک‌ها به بیست متری ما می‌رسند. در این فاصله توپ تانک‌ها کارایی ندارد. رزمنده‌ها با آرپی جی و نارنجک به تانک‌ها حمله می‌کنند.

آرپی‌جی‌زن‌ها چندتا تانک را در اول کار به آتش می‌کشند و تک‌تیراندازان هم نیروهای پیاده پشت تانک‌ها را به رگبار می‌بندند. گروه بحرالعلوم هم از پشت سر عراقی‌ها شروع می‌کنند. عادل خاطری‌زاده با عصبانیت با هر شلیک گلنگدن می‌کشد و یکی از نیروهای دشمن را هدف قرار می‌دهد. حبیب مزعلی، از گوشه‌ی میدان کسی را به کول گرفته و دوان‌دوان سمت ما می‌آید. همه فکر می‌کردند که یک مجروح را دارد می‌آورد. وقتی داخل جوی می‌رسد، حسن طاهریان‌پور را زمین می‌گذارد و می‌گوید که کمرش گرفته است. از نزدیک حبیب را نگاه می‌کنم. واقعاً که یلی است. یوزی هم مثل کلت به دستش است. یکی از تانک‌ها که نزدیک ما است، توقف می‌کند و سرنشینانش با عجله از آن خارج می‌شوند. حبیب بلند می‌شود و با یوزی آن‌ها را به رگبار می‌بندد. همه‌ی آن‌ها را از پای درمی‌آورد. شلوار حبیب پاره و خونی است. یکی از رزمندگان می‌پرسد: «برادر حبیب پات چی شده؟» می‌خندد و می‌گوید: «سیم خاردارها جرش داد.»

میدان راه‌آهن در کمتر از یک ساعت تبدیل به جهنم برای عراقی‌ها می‌شود. من در میان آن آتش و خون به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. مثل تماشاگری در سالن سینما بودم و انگار فیلم سینمایی تماشا می‌کردم. اما می‌ترسیدم و دلم می‌خواست فیلم زودتر تمام شود. رزمندگان با چنگ و دندان مقابل دشمن ایستاده بودند و با همه‌ی توان و با دست خالی با دشمن کاملاً مسلح می‌جنگیدند. بهنام زیر آتش شدید دشمن، مرتب گلوله‌ی آرپی‌جی می‌آورد و به آرپی‌جی‌زن‌ها می‌داد. خودش

اسلحه نداشت. من از جسارت و شجاعت او در تعجب بودم. اصلاً نمی ترسید. زیر آن همه آتش و گلوله لبخند روی لبش بود و هر بار که به ما نزدیک می شد و گلوله‌ای را تحویل آرپی جی زنی می داد، لبخند می زد و دوباره سراغ آرپی جی زن دیگری می رفت. من فقط به جست و خیز این مرد کوچک خیره شده بودم و جنگ را فراموش کرده بودم. تا اینکه یکی از رزمندگان فریاد زد عراقی ها فرار کردند. چشمم به عادل خاطری زاده افتاد که سریع سراغ کشته‌های عراقی رفت و با دو قبضه کلاش برگشت. یکی قنداقش طلایی رنگ و بسیار زیبا بود و دیگری تاشو بود. ژ-۳ اش هم همراهش بود. لبخند زان برگشت پیش دوستانش و گفت: «باید جونم رو از دست این ژ-۳ خلاص کنم. می دارمش خونه.» یکی از رزمندگهای دیگر هم که ژ-۳ داشت، گفت: «عادل یکی از این کلاش ها را بده به من تا جون من هم از این ژ-۳ خلاص شه. خسته شدم از بس گیر کرد.» عادل مدتی مردد بود کدام را به او بدهد. عاقبت تاشو را به او داد و قنداق طلایی را برای خودش نگه داشت. رزمندگهای دیگر سریع اسلحه و مهمات به جامانده‌ی عراقی‌ها را جمع کردند. چند دستگاه تانک در حال سوختن بودند. بوی باروت و چدن دماغم را می سوزاند. چشم‌هایم را می بندم و یاد غروب‌های شلمچه می افتم. حمید تکانم می دهد. چشم‌هایم را که باز می کنم، داخل حیاط مسجد هستم و خبری از درگیری و سوختن تانک‌ها نیست. نگاه حمید می کنم. نگاهش بی قرار است. می گویم: «بهر روز کجا بود؟» سرش را تکان می دهد و با لبخند می گوید: «هیچ جا، اما همه جا!» با ناراحتی می گویم: «فلسفه می بافی! من یه

سؤال ساده کردم. تو فلسفه بافی می‌کنی.»

- ناراحت نباش برادر، منظورم اینه که بهروز آرام و قرار نداره. هر لحظه در گوشه‌ای از شهر یا مشغول جنگیدنه یا نقاشی کشیدن یا خطاطی. زمانی هم که مجال داشته باشه، عکاسی می‌کنه.

- من چندبار خدمت شما و دوستان عارض شدم که وظیفه‌ی من نوشتن درباره‌ی بهروز مرادی است. اصلاً برای همین کار هم اینجایم، اما شما انگار حرف‌های من رو جدی نمی‌گیرید.

- بله فرمودی، ما هم از شب‌های پاریس و قمارخانه‌های لاس‌وگاس حرف نزدیم. آهان! برادر عبدالله آمد، این تو این هم عبدالله. شما را بخیر و ما را به سلامت. هر چه فریاد دارید، سر خودش بکشید.
با تعجب به حمید نگاه می‌کنم.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که سر خود عبدالله بکش که شما را سپرد به من.
عبدالله خندان طرف ما می‌آید. می‌گوید: «خوب با هم خلوت کردین ها.»
حمید می‌گوید: «بیا این تحفه ارزانی خودتان. ما رفتیم.» بدون اینکه به من نگاه کند، می‌گوید: «جناب نویسنده، خداحافظ!» نمی‌دانم کنایه زد یا منظوری نداشت. از در مسجد بیرون می‌رود. با دیدن عبدالله محو چشم‌های سبز روشنش می‌شوم. لبخندزنان می‌پرسد: «چی کار کردی که برادر حمید با ناراحتی رفت؟»
- کاری نکردم. فقط بهش یادآوری کردم که من برای چه کاری اینجا هستم.

انگار از این حرف من دلخور شد..

عبدالله نمی‌تواند یک جا بند شود. مرتب قدم می‌زند و فکر می‌کند. ناگهان مقابل من می‌ایستد و می‌گوید: «می‌دانی سخت‌ترین لحظات بهروز توی جنگ کی بود؟» منتظر جواب من نمی‌ماند و بعد از چند لحظه سکوت، پای راستش را محکم به زمین می‌زند و با تأسف و درد می‌گوید: «یک روز که بهروز توی سنگری در اطراف آبادان بود، باد یک برگ روزنامه‌ی عراقی را داخل سنگر آورد. بهروز لای روزنامه را باز کرد. چندتا عکس داخل روزنامه بود که روح و روان بهروز را آشفته کرد. یکی از عکس‌ها مربوط به عده‌ای دختر و پسر جیش‌الشیعی عراقی بود که جلوی مسجد جامع خرمشهر عکس یادگاری گرفته بودند. بعد آمده بودند روی پشت بام‌های خانه‌های اطراف، جلوی گل‌فروشی و قهقهه‌زنان مسجد را با کلاشینکف به رگبار بسته بودند. این عکس بهروز را یاد شب آخر در خرمشهر می‌اندازد. روزی که دیگر توی شهر کسی از نیروهای خودی نمانده بود. توی کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها و پشت‌بام‌ها جنازه‌ی بچه‌ها رها شده بود. رفته بودند مسجد جامع. هیچ کس نبود. خانم‌ها که توی مسجد بودند و کار پشتیبانی را انجام می‌دادند، رفته بودند. لوازم و وسایل با خون مخلوط شده بودند. کیسه‌ی شکرها با خون رزمنده‌ها قاطی شده و توی صحن مسجد و اطراف پاشیده بودند. همه جا سکوت لزوج و دردناکی بود. هیچ کس دیگر به داد کسی نمی‌رسید. بهروز گروهش را برداشت و آمد لب رودخانه تا از آن بگذرند. نمی‌دانستند با چه وسیله‌ای از رودخانه بگذرند. مهرداد هم همراهش بود. نه بهروز و نه مهرداد، هیچ

کدام شنا بلد نبودند. عده‌ای از نیروهایش سوار زورقی شدند و به دل رودخانه زدند تا از آن بگذرند. نرسیده به وسط رودخانه، جلوی چشم بهروز و نیروهایش زورق چپ شد و سرنشینانش غرق شدند. بعد از آزادی خرمشهر، بهروز سراغشان رفت و چندتا جمجمه و تعدادی استخوان پیدا کرد. شک نداشت که این جمجمه‌ها متعلق به یاران غرق‌شده‌اش در دل رودخانه است. از آن‌ها عکس گرفت تا برای فردای این مرز و بوم یادگاری بماند. شب شد و رد شدن از رودخانه غیرممکن بود. همراه نیروهای باقی‌مانده‌اش به مسجد جامع برگشت. شب مهتابی بود. دلش نمی‌آمد شهر را ترک کند. به در و دیوار مسجد دست می‌کشید و گریه می‌کرد. زیر لب زمزمه می‌کرد: آخه ما چطوری بریم و شهر و مسجدمان را با آن همه خاطره به دشمن واگذار کنیم.»

اشک صورت عبدالله را خیس کرده بود. دوباره شروع به قدم زدن کرد. کمی دورتر از من، با پر چفیه اشک‌هایش را پاک کرد. هر بار که از مقابل من می‌گذشت، تالالوی اشک را در چشمانش می‌دیدم. بعد از چند بار رفتن و برگشتن، روبه‌روی من ایستاد و با بغض حرفش را ادامه داد: «وقتی خرمشهر آزاد شد، بهروز افتاد دنبال ردی از جنازه‌ی دوستانش. سه چهارتا داخل کتابخانه افتاده بودند. گله‌داری توی فلکه‌ی فرمانداری استخوان‌هایش پیدا شد. یه جنازه پشت دریامظفری پیدا شد. بهروز در یکی از سخنرانی‌های تندش گفت: داستان خرمشهر این بود که گذشت. حالا وظیفه‌ی ما چیست؟ وظیفه‌ی ما این است که همان‌طور که دشمن در کفرش پایدار است، ما هم در ایمانمان پایدار باشیم...»

همه مسئولیم. از یه طرف مواد مخدر را ارزان کردند و از طرف دیگر بدحجابی آمد. همه‌اش آرپی جی به سمت دشمن! یه آرپی جی هم به سمت این می‌زنیم. این هم دشمن است. یه خانمی آمده داخل خرمشهر. گفتند این چه وضعش است خانم؟ گفت: می‌خواستین آزاد نکنین. شهر مال ماست... جنگ ابعاد مختلف دارد. جنگیدن با توپ و تانک خیلی ساده است، شیمیایی شدن خیلی ساده است، اما خطر فرهنگی، مهم است. دشمن ما حزب بعث نیست. دشمن ما آمریکا نیست. دشمن ما خود ما هستیم. بعد با آه و درد گفته بود: ما که جایی نداریم. همیشه توسری خوریم، بذار حرف‌مان را بزنییم. بذار بگویند شما را شست‌وشوی مغزی دادند. می‌رید جنگ، پول دادند می‌رفتید جنگ... اگر حرف مفت مالیات داشت، این حرف‌ها را نمی‌زدند. این بساط امروز ماست... این‌ها دغدغه‌های بهروز در آن دوران بود. مردی با این دغدغه‌ها نمی‌تواند آرام باشد. او هنر را برای هنر نمی‌خواست. دوست داشت هنرش در خدمت اهدافش باشد. وقتی عکاسی می‌کرد، اصلاً به جنبه‌های هنرش توجه نداشت، فقط می‌خواست سند زنده از پایمردی و مقاومت رزمندگان در تاریخ ثبت کند. به نظر می‌رسد خیلی از زمان خودش جلوتر بود و موضوع جنگ، ذهن و نگاه تیزبین او را از خطرات پنهان منحرف نمی‌کرد. نمی‌توانم ادعا کنم که بزرگ‌ترین دغدغه‌ی بهروز در طول زندگی‌اش چی بود، اما می‌توان ادعا کرد که بعد از اشغال زادگاهش خرمشهر، بزرگ‌ترین آرزو و دغدغه‌اش آزادی شهرش بود.»

عبدالله چند ورق از جیبش بیرون می‌آورد و شروع به خواندن می‌کند.

- ۲۱ فروردین ۱۳۶۱. امروز به وقت صبحگاه یک خمپاره ۱۲۰ روبروی پرشین منفجر شد که الحمدلله به خیر گذشت. همچنین هواپیماهای دشمن، اطراف جبهه‌ی کوت‌شیخ را بمباران کردند. ساعت ۴ بعد از ظهر جلسه‌ای در کتابخانه‌ی سپاه تشکیل شد که بچه‌های روابط عمومی در آن گزارش کار خود را دادند. بعد اصغر وحیدی گفت: می‌دانید که قرار است به خرمشهر حمله کنیم. بنابراین تعدادی از بچه‌ها به مرخصی رفته‌اند و کار شما بیشتر است. باید تابلوهای فتح خرمشهر را آماده کنیم. مقداری پرچم سبز هم باید تهیه شود، چون امکان دارد عده‌ای از بچه‌ها شهید شوند، باید همه آماده باشید. اگر یک نفرتان شهید شد، شما کار او را در روابط عمومی به عهده بگیرید.

امروز جریان یک کودتا خنثی شد. قرار بود طبق طرح کودتا، امام و اعضای شورای عالی دفاع همگی کشته‌شوند؛ صادق قطب‌زاده در این رابطه دستگیر شد. ...شب در اتاق ویدئو بودیم. باقری و یکی از گوینده‌های رادیو آبادان آمده بودند. باقری به من گفت: می‌خواهم از همه‌ی بچه‌های خرمشهر نوار ویدئویی بگیرم. (مثل اینکه همه منتظر رفتن ما هستند!) این روزها همه چیز گواهی بر یک پیروزی بزرگ می‌دهد. خدایا! کمک کن تا خرمشهر را دوباره پس بگیریم... خدایا! اگر قرار است بچه‌ها شهید بشوند، این شهادت را بعد از فتح خرمشهر نصیب آن‌ها کن. چون همه آرزو دارند خاک خرمشهر را بیوسند.

۲۴/فروردین/۱۳۶۱

دیروز که از راه اهواز به آبادان می‌آمدیم، تعدادی تانک و خدمه‌های آن‌ها در

حال حرکت به طرف آبادان بودند. نیروهای جدیدی هم از دارخوین به طرف آبادان در بیابان‌ها پیاده شده بودند. در ایستگاه ۱۲ هم چند واحد ارتش دیده می‌شد که به تازگی به منطقه آمده بودند. امروز هم دو اتوبوس نیرو که در جریان فتح‌المبین (حمله‌ی شوش و دزفول) شرکت داشتند، وارد سپاه خرمشهر شدند. همه چیز گواهی بر یک حمله می‌دهد. بیشترین صحبت بچه‌ها در مورد حمله‌ی خرمشهر است.

چند تابلو که برای فتح خرمشهر باید آماده شود، رنگ زده شده. طرح حمله تکمیل است. تیپ خرمشهر که در حمله شرکت می‌کند، به نام بدر است. عبدالله نورانی یک تابلو خواست و گفت: روی آن بنویس: قرارگاه تیپ ۲۲ بدر خرمشهر. قول دادم فردا این کار را انجام بدهم. بچه‌ها از لحاظ روحی در سطح بالایی قرار دارند. بعد از نماز ظهر، آقای گنابادی، وزیر مسکن و شهرسازی، صحبت کردند. بالاخره بعد از یک سال و هفت ماه کم‌کم داریم به روز موعود نزدیک می‌شویم. شاید عده‌ای از بچه‌های خرمشهر، آخرین روزهای عمرشان باشد! کسی چه می‌داند! اما خوش به حال کسی که لااقل خرمشهر را زیارت می‌کند و بعد شهید می‌شود. یک خمپاره هم در این وقت شب نزدیک هتل در فاصله‌ی نزدیک منفجر می‌شود. الحمدلله به خیر گذشت.

احساس رخوت و خستگی می‌کنم. پای دیوار حیاط مسجد می‌نشینم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. کسی می‌گوید: «مادر بهروز

پرسان پرسان به بسیج خرمشهر می‌رود. از نیروهای آنجا می‌پرسد: فرمانده بهروز کیه؟ یکی از نیروها، فرمانده بسیج را نشان می‌دهد. پیرزن نزد فرمانده می‌رود و به او می‌گوید: پسر، تو را به خدا بهروز را خط نفرستید. این پسر خطش خوبه، بذارید همین جا خط بنویسه یا پادویی کنه. بره جنگ، شهید می‌شه. فرمانده لبخند می‌زند و به مادر بهروز تعارف می‌کند که بنشیند. وقتی پیرزن می‌نشیند، از او می‌پرسد: مادر، عمر همه‌ی ما دست خداست. مگه تو از شهادت بهروز خبر داری؟ پیرزن سکوت می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد و به زمین نگاه می‌کند. یاد سفرش به کربلا می‌افتد. درست زمانی که بهروز را حامله بود.»

زن و مردی قصد دارند همراه عده‌ی زیادی مسافر سوار لنجی کهنه شوند. کسی چاووشی می‌خواند. مشایعت‌کننده‌ها بلند داد می‌زنند: «سلام ما را هم به آقا برسانید.» مرد دیگری در ساحل دست زن را می‌گیرد و با احتیاط سوار لنج می‌کند. زن سنگین حرکت می‌کند. مرد قبل از اینکه پیاده شود، به مرد همراه زن می‌گوید: «دایی ابراهیم، مواظب بیگم، مخصوصاً مسافرش باش. دایی ابراهیم لبخند می‌زند و می‌گوید: «حتماً آقا قربانعلی، خیالت راحت. از خواهرم مثل چشمم مواظبت می‌کنم.» زن عاشقانه به مردش نگاه می‌کند و با آرزو و التماس می‌گوید: «کاش تو هم همراه ما می‌آمدی قربانعلی!» قربانعلی با خنده می‌گوید: «من آدم دولت هستم، اختیارم دست خودم نیست، والا با پا نه که با سر می‌آمدم و تو را و اون مسافر توراھی را تنها روانه نمی‌کردم. برید به امان

خدا. سلام من حقیر را هم به آقا امام حسین و امیرالمؤمنین برسانید.» قربانعلی بعد از سفارش‌های لازم به همسر و برادر همسرش از لنج پیاده می‌شود، در حالی که آهسته ذکر می‌گوید. چشم‌های زن ناگهان پراشک می‌شود و از پشت پرده‌ی اشک شوهرش را نگاه می‌کند که لنج در حال حرکت را بدرقه می‌کند. لنج کم‌کم از بندر جدا می‌شود و با ساحل فاصله می‌گیرد. زن هنوز شوهرش را میان جمعیت مشایعت‌کننده‌ها می‌بیند که برای او دست تکان می‌دهد. شک ندارد که او نگران است، اما به‌خاطر امام حسین(ع) راضی شد او همراه برادرش به این سفر برود.

بعد از مدتی دایی ابراهیم و خواهرش، خسته و کوفته با سر و بدن خاکی از سفر طولانی به کربلا می‌رسند. بیگم خانم با دیدن کربلا چشم‌هایش خیس می‌شوند و اشک بی‌اختیار فرو می‌ریزند. تصمیم می‌گیرند با همان گرد و غبار سفر به زیارت بروند. بیگم خانم حال خودش را نمی‌فهمد و با دیدن بارگاه آقا و مولاش از عالم دنیا خارج می‌شود با پای جسم که نه با پای دل سمت مرقد مولا می‌رود. وقتی به ضریح امام می‌رسد، آن را محکم می‌گیرد و با گریه و ناله به امام می‌گوید: «آقا این بچه در شکم من را مؤمن کن. او را از محبان و دوستان خودت قرار بده تا سرباز دین و ایمان باشد... خانم هر بار که به حرم می‌رود، با وول خوردن مسافر کوچکش در شکم باز از آقا همان درخواست را دارد. پاش به حرم هر یک از عزیزان که می‌رسد، با چسبیدن ضریح برای عاقبت‌به‌خیری و مؤمن بودن او دعا می‌کند.

با صدای فرمانده بسیج به خود می‌آید. فرمانده بسیج می‌گوید: «مادر اختیار ما هم دست بهروز است. ما که اختیاردار بهروز نیستیم. تا خواست خدا نباشه، هیچ اتفاقی نمی‌افته.» پیرزن بلند می‌شود. اشک‌هایش را با پر روسری پاک می‌کند و قصد رفتن دارد. برمی‌گردد سمت فرمانده بسیج و می‌گوید: «خدا شما جوانان را حفظ کنه. بهروز من را هم حفظ کنه.» فرمانده بسیج بلند می‌شود و تا دم در او را بدرقه می‌کند. پیرزن قدم‌زنان می‌رود.

یک نفر بلند می‌گوید: «بهروز آرپی‌جی‌زن قابلی بود. سر کوچه‌ای عراقی‌ها تیربار گذاشته بودند و راه را بسته بودند. بهروز همراه گروهش می‌خواستند از عرض همان کوچه بگذرند. من هم همراه گروه بودم. سر کوچه چند لحظه ایستادیم. تیربار یک بند شلیک می‌کرد و اجازه‌ی عبور به گروه را نمی‌داد. بهروز اولین نفر بود. قبضه‌ی آرپی‌جی ۷ هم روی دوشش بود. به محض اینکه برای چند لحظه تیربار خاموش شد، بهروز به سرعت دوید و از عرض کوچه به سلامت رد شد. من پشت سر او دویدم و از عرض کوچه به سلامت گذشتم، اما پشت سری من درست وسط کوچه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و همان جا افتاد و شهید شد. از گردن به پایین شش هفت گلوله خورد. خونس کف کوچه جاری شد و یک خط قرمز بلند رسم کرد. نیروهای بعدی آن سمت کوچه گیر کردند و زمین‌گیر شدند. بهروز با احتیاط توی کوچه را دید زد و مکان استقرار تیربار

را شناسایی کرد. گلوله‌ی آرپی جی را گذاشت و بلند شد و تند رفت توی کوچه و سنگر تیربار را هدف گرفت. خون توی رگ‌هایم منجمد شده بود و نفس در سینه‌ام حبس. نگران بهروز بودم. وقتی ماشه را چکاند، آرپی جی شلیک نکرد. همه‌ی گروه ناگهان یخ کردند. تیربار شروع به تیراندازی کرد و فوجی از گلوله اطراف بهروز به در و دیوار اصابت کرد. بهروز سریع پناه گرفت. من با نگرانی پرسیدم: «بهروز تیر خوردی؟» جواب من را نداد. نفس نفس می‌زد. چفیه‌اش را از دور گردن باز کرد و به صورتش کشید. با دقت قبضه را چک کرد تا علت شلیک نکردن را پیدا کند. من کنارش بودم و از شدت هیجان، دیگر نای حرف زدن نداشتم. بهروز متوجه شد که گلوله درست سر جایش قرار نگرفته است و خار روی گلوله داخل شیار قبضه نیست. گلوله را کمی پیچاند و داخل هل داد تا خار سر جایش قرار گرفت. دوباره بدون ذره‌ای ترس بلند شد و رفت داخل کوچه و موضع تیربار را هدف گرفت. گلوله‌های تیربار در و دیوار را خراش می‌دادند و با صدای گوش‌خراشی کمانه می‌کردند. دل من و گروه بالای پانصد بار در دقیقه می‌زد. چندین جفت چشم از حلقه‌درآمده به بهروز زل زده بودند. من یاد داستان آرش کمانگیر در کتاب درس دوره‌ی ابتدایی یا راهنمایی افتاده بودم. لحظه‌ای که کمان را تا ته کشیده بود و می‌خواست تیر را رها کند. بهروز شلیک کرد. به محض شلیک بهروز، تیربار خاموش شد. من سرک کشیدم و سنگر تیربار را نگاه کردم. دود از آن بلند بود. بهروز با خونسردی آمد کنار من نشست. به نیروهای آن سمت کوچه اشاره کرد که بیایند. آن‌ها هم بدون مشکل بلند شدند و از کوچه

گذشتند.

یه روز هم از کنار رود اروند می‌گذشت. یک دستگاه ضبط صوت را روی شانه‌اش مثل آرپی‌جی گذاشته بود و آرام قدم می‌زد. من با عده‌ای از بچه‌ها نزدیکش رفتیم تا ببینیم چی کار می‌کند. چشمش که به ما افتاد، دکمه‌ی ضبط صوت را زد و لبخندزنان نزدیک ما آمد. یکی از بچه‌ها پرسید: «ها بهروز چی کار می‌کنی. ما فکر کردیم آرپی‌جی رو دوشته!» همان طور لبخندزنان گفت: «دارم صدای رودخانه را ضبط می‌کنم.» ما چند لحظه مات و متحیر به هم نگاه کردیم و همه با هم زدیم زیر خنده و گفتیم: «بهروز حالت خوبه؟ صدای رودخانه را می‌خوای چی کار؟» ناگهان نگاهش غمگین شد و به فکر فرو رفت و بعد گفت: «این رودخانه دیگه بعد از این، هیچ وقت این آوا را نخواهد داشت.» آن روز این حرف بهروز برای من و دوستان نوعی شوخی تلقی شد، اما الان نزدیک سی سال است که من ساحل اروند می‌روم و به صدای رودخانه گوش می‌دهم. بهروز درست می‌گفت. دیگه رودخانه آن آوای دوران مقاومت رو نداره. چقدر دل من تنگ آوای آن روزهای رودخانه است! کاش نوار کاست بهروز را داشتیم!

روز ۱۴ آبان اعلام کردند که شهر را تخلیه کنید. نیروی هوای می‌خواهد شهر را بمباران کند. نیروها از عرض رودخانه گذشتند و به ساحل جنوبی خرمشهر رفتند. بلندگوی مسجد روشن می‌شود و صدایی می‌گوید: «به خود من هفت مرتبه دستور عقب‌نشینی (تخلیه‌ی شهر) را دادند. من فرمانده یک گروه بودم. روز آخر، شاید پانزده مرتبه وصیت‌نامه نوشتیم و پاره کردیم. شب

آخر نمی دانستیم با کی می جنگیم. پانزده نفر مانده بودیم. (پل را زده بودند و گذشتن از رودخانه سخت بود.) دوتا از کشته‌ها مان را جا گذاشتیم. یکی از بچه‌ها می گفت: امام گفته عقب نشینی نکنید. امام امیدش به ماست. شهر خیلی راحت از دست رفت در حالی که نصف شهر دست ما بود...» صدا ناگهان قطع می شود. کسی در گوش من زمزمه می کند، این صدای بهروز مرادی بود. از جا می پریم. عبدالله مقابل من خندان ایستاده است. می گوید: «خسته شدی؟ انگار خوابیدی.» با تعجب به اطرافم نگاه می کنم. به عبدالله می گویم: «کسی پشت بلندگو سخنرانی می کرد؟»

- خواب دیدی؟

- صدای بهروز مرادی بود که سخنرانی می کرد.

عبدالله خنده کنان با لودگی می گوید: «خواب دیدی خیر باشه ان شاءالله.» احساس کلافگی و سردرگمی می کنم. مثل گم شده‌ها در شهر غریب هستیم. عبدالله می گوید: «درک می کنم. موقعیت سختی است، اما خودت انتخاب کردی، پس باید توانش را بدی. خیلی دلم می خواد داستان شیخ شهید شریف قنوتی را برات تعریف کنم.» با بی حوصلگی می گویم: «باعث و بانی این کار برافته که من رو قاطی این داستان کرد. اگه فکر می کنی به من در نوشتن کتابم کمک می کنی، تعریف کن.»

- شک نکن. همه‌ی خرمشهر با همه‌ی اجزا و آدم‌هایش جزو ضروری داستان تو هستند. البته اگه نظر خودش را بخواهی، خواهد گفت که همه‌ی ایران به

بهروز و بهروز به همه‌ی ایران ربط داره. رضا آلبوغیش از هم‌زمان شیخ شریف نقل می‌کند که در تاریخ ۲۰ مهر ۱۳۵۹، در پلیس‌راه خرمشهر جلسه‌ای با حضور بنی‌صدر، رئیس‌جمهور وقت و فرماندهی کل قوا، شیخ شریف قنوتی، شهید کلاهدوز، فرمانده کل سپاه وقت، سرهنگ رضوی، فرمانده وقت ناحیه‌ی ژاندارمری خوزستان، شهید سرگرد اقارب‌پرست، شهید جهان‌آرا، فرمانده وقت سپاه خرمشهر، سروان امان‌الهی از ارتش که با شیخ شریف همکاری می‌کرد و سایر فرماندهان عالی رتبه حاضر در منطقه برگزار شد. در این جلسه شیخ شریف (با ناراحتی) به بنی‌صدر گفت: «آقای بنی‌صدر شما فرمانده کل قوا هستید، چرا نیرو (به خرمشهر) نفرستادید؟ بنی‌صدر گفت: «شما از آمدن نیرو چه می‌دانی؟ چرا ما نیرویی را فدا کنیم، در صورتی که شهروندان می‌توانند از شهر دفاع کنند؟» شیخ شریف عصبانی شد. چوب کوتاهی (که همیشه) در دستش بود، به بنی‌صدر نشان داد و گفت: «با این از شهر دفاع کنیم. با این حرفی که شما می‌زنید، بگویید ما می‌خواهیم شهر را با مردمش تحویل (دشمن) بدهیم.» بنی‌صدر به شیخ شریف گفت: «شما که تکنیک رزمی ندارید! احساساتی چرا برخورد می‌کنید؟ شما از جبهه و جنگ چه می‌دانید؟ این ما هستیم که تشخیص می‌دهیم. من (جانشین) فرمانده کل قوا هستم.» شیخ شریف به بنی‌صدر گفت: «شما چه باشید، چه نباشید تا وقتی ما هستیم، خرمشهر سقوط نمی‌کند. وقتی نباشیم، شاید.» در این هنگام تمام فرماندهانی که کنار بنی‌صدر بودند، از بنی‌صدر دفاع کردند و در مقابل شیخ شریف موضع گرفتند. آن‌ها به شیخ گفتند: «شما بهتر

می‌دانید یا آقای بنی‌صدر؟ شما از مسائل جنگ چه می‌دانید؟»

من وقتی شجاعت و دلیری و مظلومیت و غربت شیخ شریف را در آن جمع دیدم، رو به شیخ کردم و گفتم: «شیخ این حرف‌هایی که شما می‌زنید، گوش شنوایی نیست تا بشنود. کاری که باید بشود، می‌شود. من و شما با این چوب‌دستی هم می‌توانیم از شهر دفاع کنیم.» من که بسیار ناراحت شده بودم، دوباره رو به شیخ کردم و گفتم: «مگر امام رهبر شما نیست؟ مگر ایشان را قبول نداری؟ که چه کشته بشوی یا نشوی پیروز هستی؟» سروان امان‌الهی هم ناراحت بود، ولی چون نظامی بود، سکوت کرد. سرگرد اقارب‌پرست هم خیلی ناراحت شد، ولی به دلیل اینکه نظامی بود، نمی‌توانست از شیخ شریف دفاع کند، برای همین، نزد من آمد و گفت: «رضا بحث نکن. الان ما موقعیتی نداریم. شیخ ناراحت است و اعصابش خراب است. تو مقداری تحمل کن. درست می‌شود.» در این هنگام سرهنگی که همراه بنی‌صدر بود، رو به شیخ کرد و گفت: «اینها دیوانه هستند.» شیخ شریف در جوابش گفت: «دیوانه بعدها مشخص می‌شود که کیست. دیوانه همان شخصی است که قصد خیانت دارد. ما قصد خیانت نداریم.» شیخ شریف که خیلی ناراحت شده بود. دستش را با عصبانیت تکان داد و با همان چوب‌دستی محکم به قبایش زد و رو به آن‌ها کرد و گفت: «خدا لعنت‌تان کند» و جلسه را ترک کرد. بعد از این جلسه فقط شیخ شریف بود که به سمت خرمشهر برگشت و آن آقایان و فرماندهان همه همراه بنی‌صدر به اهواز و تهران برگشتند. در بین راه به شیخ شریف گفتم: «حاج‌آقا شما یک مقداری رعایت کنید. هر چه باشد

الان بنی صدر رئیس‌جمهور است. شما نباید با او این‌طور حرف می‌زدی.» شیخ شریف از شدت ناراحتی (به‌خاطر خیانت بنی‌صدر و اطرافیانش) تا یک ساعت با من حرف نزد. یک حالت بهت و حیرت به او دست داده بود و از این قضیه بسیار متأثر بود. چراکه او غربت امام و اسلام را می‌دید. او می‌دید که دست خیانت چگونه باعث سقوط خرمشهر می‌شود. اگر این مقاومت هم نباشد، شهرها یکی پس از دیگری سقوط خواهد کرد. بعد از آن هم این خیانت‌ها به سقوط نظام مقدس اسلامی منتهی می‌شود.

بعد از گذشت یک ساعت، شیخ شریف رو به من کرد و گفت: «تو هنوز بچه‌ای و بنی‌صدر را نمی‌شناسی، ولی من او را می‌شناسم. وقتی بنی‌صدر عبور می‌کند، من از یک فرسخی بوی خیانت او را حس می‌کنم. او به مردم خیانت می‌کند. به تو هم این مسئله ثابت می‌شود. اگر ثابت نشد، من را لعنت کن و این قدر بنی‌صدر بنی‌صدر نکن.» از آن روز بود که بنی‌صدر را شناختم. یک روز به شیخ شریف گفتم: «اگر اجازه بدهی، بنی‌صدر را با تیر بزنم.» شیخ گفت: «اگر او را بزنی، تبدیل به یک بت می‌شود. بنی‌صدر بر ما تحمیل شده و به‌زودی چهره‌اش برای مردم شناخته می‌شود. خدا لعنت کند بنی‌صدر را که این کار را با ما کرد. این خیانتی که (او) به ما کرد، یزید هم در کربلا نکرد. ما آدم‌های مظلومی هستیم. ما کسانی هستیم که با کسی کاری نداشتیم و این جنگ را بر ما تحمیل کردند. خدا هم اگر امام را بالای سر ما قرار نمی‌داد، ما چه خاکی بر سرمان می‌کردیم، الحمدلله که امام هست.»

تا قبل از این مصاحبه ما نمی دانستیم چرا شیخ شریف در خرمشهر این چوب کوتاه را در دست می گیرد و با آن نیروها را هدایت می کند. بعدها معلوم شد که این چوب کوتاه در دست شیخ شریف نماد مظلومیت اسلام، امام و خرمشهر است. یعنی ای نسل های آینده بدانید که ما در خرمشهر با دست خالی از اسلام و امام دفاع کردیم.

چشم های سبز روشن عبدالله دوباره خیس شده بودند. با چفیه پاکشان کرد و گفت: «کاغذهایی که برادر حمید بهت داد رو به من بده.» کاغذها را که در یک پوشه بودند، به او دادم. عبدالله لابه لای آن چندتا ورق را جدا کرد و به دست من داد و گفت: «این گزارش را بدون دخل و تصرف در کتابت استفاده کن. عکس ها را هم بذار باشد.» کاغذها را گرفتم. متن خبر از خبرگزاری تابناک، سرویس دفاع مقدس بود. قبول کردم بدون دخل و تصرف، به همان شکل که در خبرگزاری تدوین شده، استفاده کنم.

فرقش را شکافتند و گفتند: «قتلنا الخمینی!»

یکی از عراقی ها که فرمانده آن ها نیز بود، شخصی بلندقامت، تنومند و بسیار ورزیده بود. مثل شمر، با سرنیزه به طرف شیخ شریف حمله ور شد. متحیر ماندم که این دشمن خدا با شیخ شریف چه می خواهد بکند؟ او به محض اینکه به شیخ رسید، از سمت چپ سرنیزه را در شقیقه شیخ فرو برد و چرخاند. از شیخ تنها آیه ی انا لله و انا الیه راجعون شنیده شد.

کد خبر: ۱۲۵۴۹۸

تاریخ انتشار: ۲۴ مهر ۱۳۸۹ ۱۹:۰۳ ۱۶ October ۲۰۱۰

سرویس دفاع مقدس: ۲۴ مهرماه، سالروز شهادت روحانی آزاده حجت‌الاسلام والمسلمین محمدحسن شریف‌طبع، معروف به «شریف قنوتی» است. به گزارش «تابناک»، در دفتر تاریخ پرشکوه انقلاب اسلامی، گمنامان و بی‌نشانان بسیارند؛ بزرگ‌مردانی که نشان در بی‌نشانی دارند و شیرمردانی که مخلصانه زندگانی خویش را وقف خدمت به خلق و انسانیت کردند و فارغ از هیاهوی سیاسی و دنیوی، تنها برای رضای خدا وارد عرصه‌ی مبارزه شدند. رادمردانی که با پایداری و ایثار در حفظ ارزش‌ها و تمامیت ارضی ایران اسلامی و ناکام گذاشتن دشمن در رسیدن به اهداف شوم خود، حماسه‌ای بزرگ آفریدند. حجت‌الاسلام والمسلمین شریف قنوتی، نخستین شهید روحانیت در دفاع مقدس، از شمار این گمنامان تاریخ انقلاب اسلامی است.

شریف قنوتی کیست؟

او نخستین روحانی مجروح و اسیر جنگ تحمیلی، نخستین روحانی شهید دفاع مقدس، نخستین نماینده‌ی امام خمینی(ره) که در جنگ به شهادت رسید، نخستین فرمانده شهید جنگ‌های چریکی و پارتیزانی، تشکیل‌دهنده‌ی گروه‌های مسلح به امر امام خمینی - رحمت الله علیه - در سال ۱۳۴۲، نخستین برگزارکننده‌ی تظاهرات در شهرستان بروجرد تا جایی که به‌عنوان رهبر انقلاب بروجرد معرفی شد، نخستین تشکیل‌دهنده‌ی ستاد پشتیبانی از جبهه‌های جنگ و حمایت از جنگ‌زدگان در بروجرد، نخستین ارسال‌کننده‌ی محموله‌های تدارکاتی از بروجرد

به مناطق جنگی، به ویژه خرمشهر، نخستین گروه اعزامی از بروجرد به خرمشهر جهت دفاع از شهر و نخستین گروه مدافع در خرمشهر به نام «لشکر الله اکبر» که همراه برادران ارتشی و سپاهی به مدت ۳۵ روز مقاومت کردند.

از تولد تا دوران مبارزه

شهید شریف قنوتی در سال ۱۳۱۳ در اروندکنار از توابع آبادان دیده به جهان گشود. در اطاعت از پدر و مادر، کم نظیر بود. اهل دعا، قرآن و مناجات بود. پدرش شیخ محمود و عمویش شیخ عبدالله استاد اسلامی وقتی چنین دیدند، او را به حوزه علمی آبادان فرستادند. دو سال در آن حوزه بود، سپس به بروجرد رفت و از اساتید مجرب آن دیار بهره‌ها گرفت و از محضر مرحوم آیت الله العظمی حاج آقا حسین بروجردی استفاده کرد و سپس در قم رحل اقامت افکنده و در محضر امام خمینی (ره) و مرحوم آیت الله العظمی گلپایگانی فقه و عرفان را آموخت و همزمان با تحصیل، مبارزه با ظلم را آغاز کرد، تا جایی که از یاران عالی قدر شهید نواب صفوی گشت و در آن ایام در زندان اوین مدت شش ماه زندانی شد. پس از شهادت نواب صفوی در مبارزه با طاغوت، به امام خمینی - رحمت الله علیه - پیوست تا جایی که او را به عنوان نواب ثانی لقب دادند و در یاری امام چنان ایستادگی کرد و پیروی نمود که می گفتند: شریف قنوتی در امام خمینی ذوب شده است. منبرهایش کوبنده و حماسی بود. با کمال شهامت و شجاعت در منبرهایش شاه را مرجانه خطاب می کرد و به او یزید بن معاویه‌ی دوم می گفت.

نخستین پایه‌گذار جنگ‌های چریکی

شاید به‌جرات بتوان گفت شهید شریف قنوتی، نخستین پایه‌گذار جنگ‌های چریکی در خرمشهر بود. در حالی که نیروهای مردمی با پیروی از دستور امام خمینی -رحمت الله- برای مقابله با دشمن و دفاع از انقلاب اسلامی و کیان کشور به‌طور داوطلب وارد خرمشهر می‌شدند، شهید شریف قنوتی با تشکیل گروه‌های چریکی، به آن‌ها آموزش‌های خاص مقطعی می‌داد و آن‌ها را در مکان‌های حساس خرمشهر مستقر می‌کرد. او با توجه به امکانات محدود، با عملیات‌های ایدایی و بازدارنده، تلاش داشت جلوی تصرف خرمشهر را بگیرد. از این رو، با انسجام نیروهای داوطلب و مردمی و آموزش آن‌ها، به ارتش مجهز عراق حمله می‌کرد و در حد توان خود، نیروها و امکانات موجود دشمن را به‌صورت مقطعی به عقب می‌راند. شناخت شهید شریف قنوتی از وضعیت خرمشهر در آن دوره‌ی زمانی به اندازه‌ای بود که فرماندهان دسته یا گروهان‌های اعزامی به خرمشهر، درباره‌ی نوع درگیری با دشمن و ادوات زرهی آن‌ها و شیوه‌ی انهدامشان، از شهید شریف قنوتی یاری می‌گرفتند.

مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد

آقای رضا آلبوغبش، اهل خرمشهر، از رزمندگان مقاومت خرمشهر می‌گوید: «شب را تا صبح همراه شیخ شریف در کوچه و خیابان در اطراف شاه‌آباد قدیم، پشت پلیس‌راه با عراقی‌ها درگیر بودیم. صبح که شد، از عراقی‌ها خبری نبود.

خیال کردیم که آن‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند. در صورتی که در خانه‌های پیرامون کمین کرده بودند. عراق نیروهای زنده‌اش را وارد میدان کرده بود. آن‌ها بدون داد و فریاد و با حرکت دست با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. با توجه به قضایایی که در حضور بنی صدر پیش آمد، به شیخ گفتیم: «مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد.» گفت: «تو که می‌گفتی نمی‌ترسم!... تو هم جا می‌زنی؟» همراه شیخ به طرف مسجد جامع رفتیم. شیخ نیروهای تازه‌نفس را فرستاد به محل درگیری تا نیروهایی که تمام شب را جنگیده بودند، لحظاتی استراحت کنند.

شیرینی شهادت

روز ۲۴ مهر ۵۹، پس از اینکه در پاسگاه امیرآباد سرپایی چند لقمه غذا (سیب‌زمینی کوبیده با گوجه) خوردم، دوباره همراه شیخ به سمت خرمشهر حرکت کردیم. در بین راه، شیخ شیرینی خودش را که در پاسگاه به او داده بودند و نخورده بود، از جیبش درآورد و به من گفت: «این شیرینی را بخور.» گفتیم: «من سهم شیرینی خودم را خورده‌ام، این مال شماست.» شیخ خنده‌ها و شوخی‌هایش با من زیاد شد. تا آن موقع سابقه نداشت که با من یا کس دیگری شوخی یا مزاح کند. دست در گردن من انداخت و شیرینی را به من داد و گفت: «این شیرینی شهادت من است. ان‌شاءالله به خواست خدا، اگر سعادت داشته باشم، امروز یا فردا به شهادت می‌رسم. لذا از شما می‌خواهم که اگر من رفتم و تو زنده ماندی، و احتمال می‌دهم که تو زنده بمانی، مواظب بچه‌ها

باش! چون پسر بزرگش محمد محسن مجروح و در آبادان بود و ایشان با اینکه مجروح بود، برای حمل شهدا و مجروحین و کمک‌رسانی یک خودروی وانت در اختیارش بود و پسر دیگرش محمد سعید هم در خرمشهر حضور داشت، من فکر کردم بچه‌های خودش را می‌گوید. از این روی گفتم: «آقا کدام بچه‌ها؟» گفت: «بچه‌های گروه الله اکبر را می‌گوییم!» درست پانزده دقیقه بعد از این قضیه، من و شیخ شریف اسیر عراقی‌ها شدیم.

ما یک خمینی را اسیر کردیم

به همراه شیخ از پل گذشتیم و داخل خرمشهر شدیم. میدان فرمانداری را که دور زدیم، یک تانک روبه‌رویمان بود. به علامت پیروزی انگشتمان را بالا بردیم و سلام کردیم. آن‌ها هم جواب سلام ما را دادند.

در خرمشهر تجهیزات نظامی نداشتیم. ادوات جنگی ما عبارت بود از: سه دستگاه تانک فاقد مهمات، چهار قبضه آرپی جی ۷ و یک قبضه خمپاره‌انداز ۶۰ میلی متری و تعدادی اسلحه‌ی ۳ و یک نوع سلاح قدیمی به نام، ام ۱. استفاده از سلاح ام - ۱ هم خود حکایتی دارد، که گاهی مجبور بودیم با پا روی گلنگدن برویم تا یک گلوله شلیک کنیم. از تکاوران عراقی کلاش‌های تاشو غنیمت گرفته بودیم. برخی که کار با آن‌ها را بلد بودند، به دیگران هم یاد می‌دادند. داخل خیابان چهل متری که شدیم، شیخ شریف گفت: «می‌ترسم خرمشهر سقوط کند و ما نزد مردم شرمنده شویم.» نزدیکی‌های مقر گروه الله اکبر (مدرسه‌ی

استثنایی سابق و بنیاد شهید کنونی) چند نفر سرباز دیدیم. اول خیال کردیم ایرانی هستند. بلافاصله به من ایست دادند و به عربی گفتند: «قف!» فریاد زدم: «این‌ها عراقی هستند.» شیخ گفت: «با سرعت برو!» پدال گاز را فشار دادم. عقربه‌ی سرعت روی نود کیلومتر بود که ما را به رگبار بستند. چند گلوله به گردن و دست شیخ و یک گلوله هم به زانوی من اصابت کرد. من تعادلم را از دست نادم. شیخ شریف دست به اسلحه برد، اما فرصت نشد. در همین زمان، یک گلوله‌ی آرپی جی ۷ به چرخ عقب ماشین اصابت کرد و منفجر شد. کنترل ماشین از دست رفت و ماشین واژگون شد و پس از دو بار غلتیدن روی سقف به جدول کنار بلوار برخورد کرد و باز هم به حالت اول برگشت. تا خودمان را از ماشین بیرون کشیدیم، عراقی‌ها از درون خانه‌ها بیرون دویدند. چند نفر به سراغ من آمدند و یک عده عراقی هم به سراغ شیخ شریف رفتند. عراقی‌ها بیشتر متوجه شیخ شریف بودند تا من. آن‌ها خیلی خوشحال بودند که شیخ شریف را اسیر کرده‌اند. خیال می‌کردند امام خمینی(ره) را اسیر کرده‌اند. آن‌ها اطراف شیخ را گرفته بودند و حوسه (رقص) و هلهله می‌کردند و فریاد می‌زدند: «اسرنا الخمینی! اسرنا الخمینی! ما یک خمینی را اسیر کرده‌ایم.» من را به باد کتک گرفتند. سه چهار متر با شیخ فاصله داشتم. نگرانش بودم. تمام حواسم به او بود. شیخ فقط می‌گفت: «الله اکبر، لا اله الا الله...» استقامت، پایداری، شجاعت و مردانگی شیخ شریف در مقابل عراقی‌ها در آن لحظه انگیزه و جرأتی دوچندان در من ایجاد کرد. هرچند مجروح بودم، آن‌ها بینی و کتفم را هم شکستند، اما موفق نشدند

زبان من را باز کنند و بفهمند من عربم یا ایرانی.

این فرمانده مقاومت است!

چندین گلوله به بدن شیخ شریف اصابت کرده بود و خونی که از بدنش می‌رفت و به خاطر بی‌خوابی شب‌ها و روزهای گذشته و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر و مجاهدت‌ها و سلحشوری‌ها و سخنرانی‌های پی‌درپی و گرسنگی و تشنگی، دیگر رمقی برایش نمانده بود. با این حال، عراقی‌ها با اسلحه به پاشنه‌ی پای راست شیخ شلیک کردند، ولی این مرد شجاع چون کوهی ایستاد و با لحنی رسا به عربی فصیح به عراقی‌ها گفت: «از خاک ما بیرون بروید. مگر ما همه مسلمان نیستیم؟» عراقی‌ها که مقاومت و شجاعت شیخ شریف را دیدند، بیش از پیش عصبانی شدند و به دست راست و پاشنه‌ی پای راست شیخ شلیک کردند و گفتند: «هذا أیع المقاومة... این فرمانده مقاومت است.» سپس آن‌ها شیخ را به رگبار بستند که پاهای این روحانی بزرگوار سوراخ‌سوراخ شد. پس از آن، حدود ده نفر شیخ شریف را می‌زدند. شیخ تکبیر می‌گفت و آن‌ها می‌زدند. عراقی‌ها همان گونه که اطراف شیخ شریف (حوسه) هلهله و پای کوبی می‌کردند، عمامه‌ی شیخ را با سرنیزه برداشتند و به زمین انداختند و فریاد می‌زدند: «اسرنا الخمینی، اسرنا الخمینی، ما خمینی را اسیر کرده‌ایم.» اسارت شیخ برای آن‌ها خیلی مهم بود.

دفاع از امام خمینی (ره)

هرچند من در کربلا نبودم که ببینم کوفیان با امام حسین(ع) و یارانش چه کردند، ولی در کربلای خونین شهر بودم و دیدم که عراقی‌ها با یکی از اصحاب امام حسین(ع) چه کردند. شیخ شریف در آن ساعت نتوانست از اسلحه استفاده کند، ولی از زبانش استفاده کرد، با اینکه مجروح بود، آن‌ها او را می‌زدند و روی زمین می‌کشیدند. شیخ به زمین می‌افتاد، ولی دوباره برمی‌خاست. در آخرین ایستادن، به زحمت برمی‌خاست و چون کوه در کنار ماشین سرپا ایستاد و در همان وضعیت با صدای بلند به زبان عربی فصیح فرمود: «الیوم خمینی، حسین(ع) و صدام یزید... امروز خمینی مانند حسین زمان و صدام یزید زمان است. از زیر پرچم یزید بیرون بروید و زیر پرچم حسین(ع) قرار بگیرید.» این کلام شیخ لرزه بر اندام دشمن افکند. آن‌ها شگفت‌زده به شیخ چشم دوختند.

ترسیم صحنه‌ی شهادت

یکی از عراقی‌ها که فرمانده آن‌ها نیز بود، شخصی بلندقامت، تنومند و بسیار ورزیده بود. مثل شمر با سرنیزه به طرف شیخ شریف حمله‌ور شد. متحیر ماندم که این دشمن خدا با شیخ شریف چه می‌خواهد بکند؟ او به محض اینکه به شیخ رسید، از سمت چپ سرنیزه را در شقیقه‌ی شیخ فرو برد و چرخاند. از شیخ فقط آیه‌ی انا لله و انا الیه راجعون شنیده شد. ضربه‌ی دوم را که زد، فریاد شیخ به الله اکبر بلند شد، ضربه‌ی سوم پیشانی شیخ را از هم درید. شیخ زبانش را لای

دو دندان گذاشت تا آرزوی شنیدن ناله را به دل دشمن بگذارد. عراقی‌ها چشمان او را از حدقه بیرون آوردند، ولی صدای ناله‌ی شیخ شریف قنوتی را نشنیدند. آن سفاک با همان سرنیزه کاسه‌ی سر شیخ را جدا کرد. جمجمه‌اش را از جای عمامه برداشت. محاسنش را به خون سرش رنگین کرد. مغز سر شیخ نمایان شد و پس از افتادن کاسه‌ی سر به روی آسفالت گرم خیابان چهل متری خرمشهر، مغز سر شیخ نیز به روی زمین قرار گرفت، بعد بدن مقدسش به آرامی به حالت نشسته کنار زمین افتاد. همان گونه شد که شریف قنوتی در سال ۱۳۵۲، حدود هفت سال پیش از شهادتش، گفته بود که خیال کردید من به این مفتی‌ها می‌میرم. من باید فرقم مانند مولایم علی(ع) شکافته شود و این گونه بود که فرق شیخ شریف قنوتی شکافته شد. این آخر کار نبود. بعضی‌های جنایتکار در اطراف بدن مقدس شیخ شریف به رقص و پای کوبی پرداختند. هلهله می‌کردند و فریاد می‌زدند: «قتلنا الخمینی، قتلنا الخمینی، ما خمینی را کشتیم.»

سه مزار برای یک شهید

روز ۲۴ مهر با خون شیخ و یارانش، خرمشهر، خونین شهر شد. جسد مطهر شیخ با حمله‌ی مدافعان اسلام از صدامیان پس گرفته شد و در روز ۲۷ مهر ۱۳۵۹ آن بدن مطهر با قبای خونین - که حالا کفنش شده بود - در قبرستان شهدای آبادان، قطعه‌ی شهدای خرمشهر در میان یارانش غریبانه دفن شد تا برای همیشه مزارش میعادگاه عاشقان و آزادگان باشد. این قدر یاد این شهید در

دل مردم (اردکان) جاودانه مانده که یادبودی از شهید قنوتی در قبرستان شهدای این شهر ساخته‌اند. مردم که همواره برای زیارت قبور شهدا می‌روند، نخست به زیارت مزار شهید قنوتی می‌روند. شهید شریف قنوتی در بهشت شهدای بروجرد و در میان خیل مقدس شهدا سنگ یادبودی برای زیارت عاشقان خود دارد، ولی مدفن اصلی این شهید بزرگوار همان گونه که گفته شد، در گلزار شهدای آبادان است؛ جایی که شهدای گمنام قبر آن بزرگوار را دربر گرفته‌اند.

سخن آخر از زبان روحانی شهید شریف قنوتی

بالای هر نیکی، نیکی است تا آن‌گاه که مرد در راه خدا کشته شود. پس چون در راه خدا کشته شد، بالاتر از آن نیکی و ارزشی وجود ندارد. امروز، روز امتحان است. برای خدا کار کنید و خود را به سختی بیندازید و جسمتان را پرورش ندهید که این جسم، فانی است و به زیر خاک می‌رود. شهادت، سعادت است که نصیب هر کس نمی‌شود و خون پاک و مطهر می‌خواهد.

احساس می‌کنم اگر این متن با همین شکل و شمایل در کتاب استفاده شود، ساختار کتاب را به هم می‌ریزد و مثل وصله‌ی ناجور است. احساسم را به عبدالله می‌گویم. سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: «فکر می‌کنی اگر الان بهروز در دنیا بود، وصله‌ی ناجور به حساب نمی‌آمد؟ ما متفاوتیم. بذار متفاوت هم بمانیم. بهروز هم متفاوت بود و مثل همه فکر نمی‌کرد، به همین

خاطر هم احساس می‌کرد تنهاست و تعلق به دنیا ندارد. برادر کوچک‌تر او می‌گفت: یه بار با همدیگه به بانک رفتیم. بهروز مدتی به کارندهای بانک نگاه کرد و بعد به من گفت: این‌ها چطوری پشت این میزها طاقت می‌آرند. من یه روز هم طاقت نمی‌آرم. بزرگ‌ترین شکنجه برای من این است که به‌عنوان کارمند توی این بانک بنشانم. تنها شهادت می‌توانست به دغدغه‌ها و تنهاییش پایان دهد. منصور مفید، یکی از هم‌زمان بهروز و داماد جهان‌آرا بود. نقل می‌کرد که اواخر جنگ بهروز من را برد سمت کمربندی خرمشهر. یه سنگر اجتماعی نیمه‌مخروبه آنجا بود. بهروز گفت: بریم داخل سنگر تا یه رازی رو برات بگم. من همراه او داخل رفتم. بهروز گفت: منصور، بعد از جنگ من نمی‌توانم توی شهر زندگی کنم. بنا دارم این سنگر را تمیز کنم و اگر زنده ماندم، باقی عمرم را در اینجا زندگی کنم. مدتی در سکوت به او نگاه کردم. بهروز جدی بود، نه شوخی می‌کرد و نه از روی احساسات حرف می‌زد. گفتیم: اما ما وظیفه داریم در میان خلق باشیم و با خلق درآمیزیم. پیامبر اسلام(ص) فرمود: گوسفندی که از گله جدا شود، نصیب گرس می‌شود. کسی هم که از مردم جدا شود، نصیب شیطان می‌شود. تو بر اساس کدام دلیل و منطق یا موازین شرعی می‌تونی همچین کاری بکنی؟ مدتی به زمین نگاه کرد و بعد سرش را بلند کرد. چشم‌هاش نمناک بود. گفت: پس دعا کن شهید بشوم. من طاقت ماندن ندارم.»

عبدالله بی‌مقدمه لبخند می‌زند و از حال و هوای چند لحظه پیش بیرون می‌آید. می‌گوید: «خبر داری بهروز در جنگ از چه چیزی متفر بود؟» سرم را به

علامت نه تکان می‌دهم و جواب می‌دهم: «نه! خبر ندارم. با وجود شهرت فراوان بهروز مرادی، اما من او را تقریباً نمی‌شناسم.» عبدالله سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «درسته، داستان تکراری بت‌سازی! بت‌سازی آفت درک و فهم مردم و جامعه از یک واقعه یا حقیقت می‌شود. وقتی طرف را بت کردند، یعنی فاتحه‌اش را خواندند. آن‌گاه یه تندیس زیبا و جالب از او می‌سازند و در موزه دور از دسترس مردم یا توی میدان شهر، قرارش می‌دهند. این فاجعه است. بگذریم. بهروز از یه چیز در جنگ خیلی بدش می‌آمد و بارها هم اقرار کرد که اسارت به دست دشمن برایش خفت‌بار است و هرگز تحمل نخواهد کرد. یه روز در یکی از محله‌های شهر، گروه بهروز با دشمن درگیر می‌شود. آن قدر فاصله‌ی درگیری نزدیک بوده که نیروهای رزمنده با نیروهای دشمن قاطی می‌شوند. بهروز نزدیک یه دیوار به یکی از نیروها که در گرد و غبار قرار داشته، می‌گوید هوای من را داشته باش تا آرپی‌جی شلیک کنم. یکی دیگه از نیروهایش که دورتر بوده، متوجه اشتباه بهروز می‌شود. داد می‌زند، برادر بهروز، اون سرباز دشمن است، مواظب باش. وقتی گرد و غبار فرو می‌نشیند، تازه بهروز سرباز دشمن را می‌شناسد. سرباز دشمن سلاحش را سمت او هدف می‌گیرد و با نشان دادن دندان‌هایش خشم و نفرتش را نشان می‌دهد. به عربی از بهروز می‌خواهد که تسلیم شود. موقعیت بهروز هم طوری بوده که نمی‌توانسته آرپی‌جی شلیک کند. چون پشتش چسبیده به دیوار بوده و فضا برای آتش عقبه‌ی آرپی‌جی وجود نداشت. در آن شرایط سخت و مصیبت‌بار، طوری از دیوار فاصله می‌گیرد و زاویه ایجاد می‌کند که آتش

عقبه خودش را نسوزاند و بعد شلیک می‌کند. گلوله جلوی نیروی دشمن منفجر می‌شود و توفانی از گرد و غبار بلند می‌شود. بهروز هم از فرصت استفاده می‌کند و از دیوار بالا می‌رود و می‌پرد آن سمت دیوار و فرار می‌کند. شما نمی‌دانی چقدر ذوق‌زده بود از اینکه توانسته بود از دست دشمن فرار کند. اما روز عید قربان سال ۵۹ از جمله روزهای سخت برای بهروز در خرمشهر بود...»

عبدالله حرفش را رها می‌کند و به زمین خیره می‌شود. به فکر فرو می‌رود. انگار غمی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند و رازی او را آزار می‌دهد. من بلا تکلیف به او زل می‌زنم. احساس سردرگمی و گم‌شدگی دارم. حیاط مسجد همچنان شلوغ است و رزمنده‌ها مرتب در رفت و آمد هستند. شمیم عطر خوش مردانگی و مقاومت در حیاط موج می‌زند. عبدالله همچنان به زمین خیره شده و ساکت است. فریاد کسی از توی خیابان به گوش می‌رسد که رزمندگان را به پایداری و استقامت و نترسیدن از دشمن دعوت می‌کند. با توصیفاتش که عبدالله از شیخ شریف کرده و در برهه‌های گزارش زندگی او است، شک ندارم خود او است که برای رزمنده‌ها صحبت می‌کند. عبدالله آرام و با خودش زمزمه می‌کند: «شیخ شریف! شیخ شریف! ای بزرگ‌مرد بی‌ادعا و غیرتمند! کاش میلیاردها شیخ چون تو تکثیر می‌شد! آن وقت مردم لذت مرد خدا بودن را با همه‌ی وجود، حس می‌کردند! اما افسوس...» ناگهان عبدالله سرش را بلند می‌کند و با هیجان می‌گوید: «راستی ماجرای جلسه‌ی شیخ شریف را با بنی‌صدر در ساختمان پلیس‌راه خرمشهر شنیده‌ای؟» نیمه لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «خودت برام

گفتی. با بنی صدر حرفش می‌شود. بذار من گزارش جنگ در روزی را بخوانم که شیخ شریف به شهادت رسید. بعد شما خاطره‌ی روز عید قربان ۵۹ را بگو.» با سر موافقتش را نشان می‌دهد. کتاب را باز می‌کنم و صفحه‌ی ۶۴، گزارش روز ۱۳۵۹/۷/۲۴ را بلند می‌خوانم.

- صبح روز ۱۳۵۹/۷/۲۴، درگیری‌ها با شدت بیشتری آغاز شد و تا اواسط روز با از خودگذشتگی مدافعان، از پیشروی عراقی‌ها جلوگیری شد. بعد از ظهر این روز پس از ورود یگانی از دشمن به خیابان چهل متری و استقرار تیربارهایی در چند نقطه و موضع‌گیری تک‌تیراندازها در ساختمان‌های مشرف بر این خیابان، محور مرکزی شهر و اصلی‌ترین راه پشتیبانی و تردد نیروهای درگیر در کوی طالقانی، کوی بندر و ورزشگاه بسته شد. با انتشار سریع خبر دست‌یابی دشمن به خیابان چهل متری و تلاش او برای رسیدن به پل خرمشهر، عده‌ای از رزمندگان به سوی این خیابان شتافتند. در ساعات پایانی روز، نبرد سختی در گرفت که ابتدا متجاوزان با توجه به استقرارشان در نقاط سرکوب و نیز در اختیار داشتن تجهیزات کامل با پشتیبانی انبوه آتش، در موضع برتر بودند، لیکن مدافعان به آن‌ها نزدیک شدند و به‌شدت به دفاع پرداختند و با وجود تحمل شهیدان و مجروحان بسیار، شمار فراوانی از عراقی‌ها را به هلاکت رساندند. به این ترتیب، خرمشهر از سقوط حتمی نجات یافت و به پاس خون‌های پاک‌ی که برای حفظ آن بر زمین ریخت، خونین‌شهر نامیده شد.

عبدالله با تکان دادن سر گزارش را تأیید می‌کند و می‌گوید: «آن روز، روز

عجیبی بود! بچه‌ها از همه‌ی هستی‌شان مایه گذاشتند. همه جا جنازه‌ی شهدا روی زمین مانده بود. شهید شیخ شریف قنوتی هم در همین روز توی خیابان چهل متری به شهادت رسید. خدا رحمتش کنه! از جمله روحانیون حقیقتاً روحانی بود.»

دلم می‌خواهد گزارش روز بیست و پنجم را هم بخوانم. عبدالله ساکت و انگار توی فکر است. بلند می‌خوانم.

- از صبح بیست و پنجم، نبرد خیابانی در جاده‌ی کمربندی، کوی طالقانی و بندر ادامه یافت. با توجه به حساسیت محور شمالی، به‌خصوص جاده‌ی کمربندی که دشمن توان بیشتری را در آنجا به کار گرفته بود، نیروهای پاسدار و دیگر رزمندگان خونین‌شهر به کمک پاسداران و نیروهای اعزامی از سایر شهرها، با استقرار در نقاط مختلف به مقابله با دشمن پرداختند. نیروهای ارتش نیز برای جلوگیری از پیشروی متجاوزان از سمت گمرک، تلاش می‌کردند.

- در روز ۱۳۵۹/۷/۲۶، نیروهای عراقی پشت ایستگاه راه‌آهن، کشتارگاه و جاده‌ی کمربندی مستقر بودند و درگیری شدیدی بین دو طرف ادامه داشت. هر چه بیشتر از زمان می‌گذشت، نیروهای مدافع در مضیقه‌ی بیشتری قرار می‌گرفتند و با شهادت‌های پی‌درپی و جراحات‌های شدید، از تعداد آن‌ها کاسته می‌شد.

لای کتاب را می‌بندم و به عبدالله نگاه می‌کنم که توی فکر است. صداس می‌زنم. از جا می‌پرد. لبخند می‌زنم و می‌پرسم: «چی شد، فکری شدی؟» یک

لحظه‌ی گذرا به من نگاه می‌کند. چشم‌های سبز روشنش، سرخ شده و اشکش بیرون ریخته است. می‌گوید: «روزهای آخر، خیلی شرایط مشکل شده بود. خیلی از بچه‌ها شهید شده بودند و شهر در خطر سقوط قرار داشت. برای بچه‌های خرمشهر اصلاً قابل هضم نبود که شهرشان را به دشمن بدهند و خودشان بروند. فردای روزی که گزارشش را خواندی، یعنی ۲۷ مهر، نوجوان جسور و شجاع خرمشهری، بهنام محمدی در خیابان آرش، مظلومانه شهید شد.» انگشتم را لای کتاب می‌گذارم و آن را می‌بندم و می‌گویم: «خاطرات عید قربان را بگو.» آهان! آره. قرار بود در مورد روز عید قربان و خاطره‌ی بهروز را تعریف کنم و ماجرای که بر او در این روز رفت. کتاب رو بده به من تا گزارش روز بیست و هفتم را بخوانم تا تصویری از شرایط دشمن و خودی، برای روشن تر شدن موضوع ارائه دهم.

کتاب را به او می‌دهم تا بخش مورد نظرش را بخواند. راستش خوشحال هم شدم. احساس خستگی می‌کردم. عبدالله کتاب را باز کرد و صفحه‌ی مورد نظرش را انتخاب کرد تا بخواند. از گوشه‌ی چشم به صفحه‌ی کتاب نگاه کردم. صفحه‌ی ۶۶ بود. عکس بهنام محمدی هم در گوشه‌ی پایین صفحه قرار داشت که زیر آن نوشته شده بود: «بهنام محمدی، مدافع ۱۳ ساله‌ی خرمشهری، روز ۱۳۵۹/۷/۲۸ در خیابان آرش به شهادت رسید.»

عبدالله شروع به خواندن می‌کند. صدایش خش‌دار است. انگار بغض دارد و اذیتش می‌کند.

- از روز ۱۳۵۹/۷/۲۷ فشار یگان‌های متجاوز شدیدتر شد. رزمندگان که از احتمال سقوط محور مرکزی شهر (خیابان چهل متری)، مسجد جامع و پل نگران بودند، با همان تعداد اندک (رزمنده) در اطراف محور مرکزی و راه‌هایی که به آن ختم می‌شد و مسیرهایی که از جاده‌ی کمربندی به پل می‌رسید و نیز کوی طالقانی موضع گرفتند. عراقی‌ها با پیشروی تدریجی در محور مرکزی، خود را از یک طرف به فلکه‌ی آتش‌نشانی و از طرف دیگر به خیابان‌های اطراف گل‌فروشی و از طرف دیگر به خیابان‌های آرش و عشایر رساندند. تعداد یگان‌های مهاجم، وجود مسیرهای متعدد برای نفوذ، شمار اندک مدافعان، نبودن فرماندهی واحد، نداشتن سازمان و نظم لازم، همه و همه موجب شد تا فشارهای سختی بر مدافعان شهر وارد آید، چندان که اگر کسی از گلوله‌ها و ترکش‌های دشمن آسیب نمی‌دید، حتماً بر اثر خستگی شدید و نرسیدن آب و غذا از پای درمی‌آمد، یا به دلیل نداشتن هماهنگی، ممکن بود هنگام تاریکی شب، رزمندگان خودی مقابل یکدیگر قرار گیرند، یا درنگ برای تشخیص نیروی خودی از دشمن، موجب سوءاستفاده‌ی متجاوزان می‌شد که ضایعات بیشتری به بار می‌آورد. عراقی‌ها نیز با راهنمایی عناصر ضدانقلاب داخلی، در تاریکی شب نفوذ خود را گسترش می‌دادند، گاهی اوقات از اطراف مواضع مدافعان می‌گذشتند و پشت سر آن‌ها قرار می‌گرفتند. با این همه، رزمندگان اجازه نمی‌دادند متجاوزان به راحتی نفوذ کنند، به گونه‌ای که دشمن برای هر قدم پیشروی متحمل تلفات و خسارات سختی می‌شد.

با پیشروی دشمن از محورهای متعدد در روز ۱۳۵۹/۷/۲۸، مسجد جامع که پایگاه اصلی پشتیبانی مدافعان بود، زیر آتش متمرکز خمپاره‌های عراقی قرار گرفت و شماری از (نیروهای مستقر در آن) شهید یا مجروح شدند. اوضاع پشتیبانی نیز چندان بحرانی شد که رزمندگان حتی در مضیقه‌ی نان نیز قرار گرفتند. این در حالی بود که نفوذ دشمن در نقاط مختلف و با به‌کارگیری قوای تازه‌نفس در محورهای متعدد، دفاع از شهر را بسیار دشوار کرده بود.

تا اینجا را داری؟ همان روزها مصادف با عید قربان بود. مقرها و موضع‌هایی که نیروهای رزمنده قبل و بعد از مأموریت در آنجا جمع می‌شدند و شب و روز استراحت می‌کردند، همگی دست دشمن افتاده بود یا زیر آتش دشمن بود. فقط مسجد جامع امن بود و نیروها بعد از مأموریت جنگیدن با دشمن به آنجا پناه می‌بردند. یک روز رادیو خواسته یا ناخواسته مقر نیروها را لو داد و دشمن محل تجمع نیروها را پیدا کرد. گوینده‌ی رادیو با ناشی‌گری یا خبثت گفت: «دلاوران مسجد جامع، به پیش! ای حماسه‌آفرینان شهر خون، مقاومت کنید...» البته با توجه به نوع خبرسانی، خیانت و گرا دادن به دشمن، به حقیقت نزدیک‌تر است تا اشتباه و سهوی بودن. بگذریم. دشمن اولین خمپاره را روانه‌ی مسجد جامع کرد و گلوله روی سقف مسجد اصابت کرد. با اینکه خیلی از زن‌ها و دخترهایی که در مسجد مشغول پخت و پز و امداد مجروحان بودند و در کار پشتیبانی کمک‌حال رزمندگان بودند، به دلیل احتمال سقوط شهر، از خرمشهر رفته بودند، اما هنوز عده‌ای دیگری در مسجد بودند و در کار پشتیبانی از نیروهای باقی‌مانده کمک

می‌کردند. پدر بعضی از نیروهای رزمنده هم بودند که از شط آب می‌آوردند تا نیروهای تشنه سیراب شوند. وقتی خیابان چهل متری که بسیار به مسجد جامع نزدیک بود، دست عراقی‌ها افتاد، سرگرد شریف‌نسب، یکی از افسران ارتش که همراه عده‌ای از نیروهایش در خرمشهر بودند و همراه نیروهای مردمی با دشمن می‌جنگیدند، خودش را به مسجد جامع رساند. وقتی داخل حیاط مسجد شد و خانم‌ها و دختران و پیرمردها را آنجا دید که مشغول کار هستند، با ناراحتی به آن‌ها گفت: «شما چرا هنوز این‌جا هستید؟» یکی از خانم‌ها در جواب گفت: «پس باید کجا باشیم؟» سرگرد که خسته بود و عرق از سر و رویش می‌ریخت، با هیجان به آن‌ها گفت: «عراقیا در چندصد متری اینجا هستند. الان می‌رسن! هیچی سرشون نمی‌شه! با چه زبانی بگم که شما متوجه بشید؟ خواهش می‌کنم برید! ما نمی‌تونیم با خیال راحت با آن‌ها بجنگیم، وقتی شما اینجا هستین. برای غذا و آب یه کاری می‌کنیم. یه چیزی پیدا می‌کنیم و می‌خوریم. تو رو خدا شماها برید تا خیال ما راحت باشه. یا لا.» رو کرد به پیرمردی و گفت: «باباجون، شما هم برید. سنتون زیاده، جا می‌مونین. اگه می‌خوایین ما با خیال راحت بجنگیم و حواسمان فقط به دشمن باشه، خواهش می‌کنم برید.» با این حال زن‌ها و پیرمردها هنوز برای رفتن مردد بودند. چندتا گلوله‌ی خمپاره اطراف مسجد افتاد و صدای انفجار و موجش مسجد را لرزاند. یکی از پیرمردها در حالی که چشم‌هایش نمناک بود و خجالت می‌کشید گریه کند، با بغض گفت: «پسرم، وقتی تشنه‌تون شد، کی براتون آب می‌آره؟ ما عمرمون رو کردیم و دیگه آرزویی

نداریم. بذار بمونیم و به شما پسرامون خدمت کنیم.»

یه گلوله خیلی نزدیک به مسجد اصابت کرد. سرگرد نیم خیز شد. گرد و غبار در حیاط پیچید. سرگرد با هیجان بیشتر گفت: «یه طوری می شه پدرجون. شما که برید، خیال ما راحت تر می شه و بهتر می جنگیم.» سرگرد عده ی زیادی از زن ها و همهی پیرمردها را روانه کرد. آن ها وسایلشان را جمع کردند. سرگرد سوار یه وانت کردشان و فرستادشان آبادان، اما عده ی کمی از زن ها و دختران با وجود اصرار سرگرد، حاضر به رفتن نشدند و گفتند: «هر وقت همه رفتند، ما هم می رویم. اسلحه به ما بدید تا با دشمن بجنگیم.»

بعد از این ماجرا یه گلوله ی خمپاره درست وسط حیاط مسجد افتاد. عده ای از نیروهای زن و مرد شهید و زخمی شدند. اوضاع حسابی به هم ریخته بود و شرایط بحرانی شده بود. کسی نبود جنازه ها را جابه جا و مجروح ها را پانسمان کند. رزمنده ها در حالی که با دشمن می جنگیدند، جنازه ی شهدا و مجروحان را به پشت منتقل کردند. فرصت شستن خون های کف حیاط و صحن و در و دیوار مسجد را نداشتند. نیروهایی که داخل مسجد جامع مستقر بودند، چند گروه تشکیل دادند. گروه ها وظیفه داشتند خانه هایی را که عراقی ها در آن مستقر شده بودند و مسجد جامع را زیر نظر داشتند، شناسایی و با آرپی جی منهدم کنند. این کار باعث کند شدن پیشروی عراقی ها برای اشغال خرمشهر می شد. همان روز گروه بهروز مرادی، بعد از عملیات شناسایی و انهدام خانه های محل تجمع نیروهای دشمن، به مسجد جامع برمی گشتند. نزدیک مسجد می خواستند

از عرض خیابان رد شوند که یک نفر از آن طرف خیابان فریاد زد: «از خیابان رد نشید که عراقی‌ها می‌زنندتان.» یکی از نیروهای بهروز به او گفت: «ما می‌خواهیم بریم مسجد جامع.»

– مسجد جامع را زدند، نگاه کنید داره می‌سوزه.

بچه‌ها با هم به مسجد جامع نگاه کردند. دود از آن بلند بود. بهروز همراه نیروهایش در پناه دیواری، دور از تیررس سربازهای دشمن بودند. بهروز به آن بنده‌خدا که آن سوی خیابان پناه دیوار موضع گرفته بود، نگاه کرد. خیابان خیلی عریض نبود. به راحتی شناختش. یکی از بچه‌های عضو تیم بسکتبال شهر بود. یکی از نیروهایش با صدای بلند از همان بنده‌خدا پرسید: «شما می‌گید چی کار کنیم؟» بلند گفت: «مسجد قلب مقاومت شهر بود. وقتی زدنش، دیگه نمی‌شه کاری کرد. موندن فایده‌ای نداره، الانه که شهر سقوط کنه. باید جانمون بگیریم و درریم، وگرنه همه‌مون کشته می‌شیم.» بهروز ناگهان از کوره در رفت و با عصبانیت سرش داد کشید: «تو نمی‌خوای بمونی، بسم‌الله، خوش اومدی! دیگه روحیه‌ی رزمنده‌ها رو خراب نکن.» عضو تیم بسکتبال چند لحظه به بهروز نگاه کرد. بهروز از همان طرف خیابان شرمندگی را در چهره‌ی او دید. به نیروهایش گفت: «تکون نخورید تا من نگفتم.» بلند شد و آرپی‌جی را روی شونه گذاشت و با سرعت به آن سمت خیابان دوید. یک قبضه تیربار عراقی خیابان را به رگبار بست. گلوله‌ها به کف آسفالت و در و دیوار اصابت می‌کردند و با صدای زوزه کمانه می‌کردند. چند گلوله به زیر پای بهروز اصابت کرد، اما به او نخورد. بهروز

به آن سمت خیابان رسید و کنار عضو تیم بسکتبال موضع گرفت. بنده خدا خجالت‌زده به او نگاه کرد. بهروز سلامش داد و خدا قوت به او گفت. بعد از او خواست که مواظبش باشد تا تیربار را خاموش کند. بعد بلند شد. دوباره آرپی جی را روی شانه گذاشت و چخماق را کشید و تا وسط خیابان دوید. موضع تیربار را هدف قرار داد و شلیک کرد. صدای تکبیر نیروها به هوا بلند شد. خیابان با انهدام تیربار امن شد و نیروها به سرعت از خیابان گذشتند و سمت مسجد جامع رفتند. خسته و کوفته با هیکل دودگرفته و غبارنشسته به مسجد جامع رسیدند. صحن و حیاط مسجد شلوغ بود. مجروح‌ها در حیاط مسجد، پراکنده بودند. جنازه‌ی شهدا را گوشه‌ی حیاط گذاشته و روی آن‌ها را پوشانده بودند. آرد و شکر و دیگر ارزاق قاطی خون و اجزای بدن شهدا کف حیاط ریخته بود. با این حال، وقتی به مسجد رسیدند، روحیه گرفتند. زن‌ها و دخترهایی که مانده بودند، با حوصله مشغول پانسمان مجروح‌ها بودند. بعضی زن‌ها مشغول جارو کردن صحن مسجد بودند. کالک بزرگ شهر که در گوشه‌ی مسجد نصب بود تا نیروهای تازه‌وارد و غریبه از روی آن توجیه شوند که کجا بروند و چطور می‌توانستند مستقر شوند، هنوز سر جایش بود.

هر نیرویی در هر گوشه‌ی شهر که می‌جنگید، وقتی خسته می‌شد، به مسجد جامع پناه می‌آورد. بهروز با خودش فکر کرد اگر مسجد جامع ناامن شود و از دست برود، همه چیز از هم می‌پاشد. توی همین فکرها بود که چشمش به مرتضی قربانی افتاد. مرتضی از بچه‌های اصفهان بود و بهروز با او رفیق بود. به نوعی

همشهری به حساب می‌آمدند و از روز اول جنگ با هم بودند. مرتضی روزهای اول جنگ به خرمشهر آمده بود و درست مثل خود بچه‌های خرمشهر شهر را و جب به و جب می‌شناخت. بهروز سراغ مرتضی رفت و بعد از روبوسی با او گرم گرفت. مرتضی خسته بود و صورتش از شدت گرد و خاک و دود، سیاه شده بود. بهروز گفت: «برادر مرتضی صورتت مثل زغال سیاه شده.» مرتضی با همه‌ی خستگی لبخند زد و در جواب گفت: «شنیدی که می‌گن دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! کاش آینه داشتی و صورت خودت رو می‌دیدی!» ناگهان صوت تیز و گوش‌خراش خمپاره‌ای همه را در جا میخکوب کرد. همه دراز کشیدند. مرتضی و بهروز هم دراز کشیدند. درست به گنبد مسجد اصابت کرد. زن و مرد هر کدام به گوشه‌ای پناه بردند. بخشی از گنبد خراب شد و سیمان و آجر داخل مسجد فرو ریخت. گرد و خاک به هوا برخاست. بعد از فرو نشستن گرد و غبار، آسمان دیده شد و نور خورشید داخل مسجد تابید. همه از مسجد بیرون آمدند. بهروز وقتی بلند می‌شد، چشمش به مرتضی افتاد که او هم بلند می‌شد. خودشان را تکاندند. بهروز گفت: «بریم مرتضی، اینجا ماندن فایده نداره!» مرتضی نگاهش کرد و پرسید: «کجا بهروز؟» دست مرتضی را کشید و سمت در خروجی مسجد رفت و گفت: «بیا بریم تا محل استقرار دیده‌بان‌های دشمن را پیدا کنیم، والا مسجد را از دست می‌دیم.» مرتضی همان‌طور که همراه بهروز می‌رفت، گفت: «بهروز! بهتره رضا سامعی شهردار را هم با خودمان ببریم. اون دیده‌بان است، به دردمان می‌خوره.» بهروز بدون اینکه برگردد، گفت: «سامعی همین دوروبر است. الان

پیدایش می‌کنیم. اول باید چندتا موشک آرپی‌جی و چندتا خشاب پر برداریم تا وقتی دیده‌بان دشمن را پیدا کردیم، امانش ندیم.» قبل از اینکه از مسجد خارج شوند، به قسمت تسلیحات رفتند. به اندازه‌ی کافی گلوله‌ی آرپی‌جی و خشاب ژ-۳ تحویل گرفتند. با عجله به سمت در خروجی رفتند. در آستانه‌ی در خروجی مسجد با رضا سامعی سینه به سینه شدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی، بهروز لبخندزنان گفت: «رضا داشتم می‌آمدم دنبالت تا سراغ دیده‌بان‌های دشمن بریم. دارند مسجد جامع را می‌زنند.» صورت رضا نشان می‌داد که حسابی خسته است و نیاز به استراحت دارد، اما با همه‌ی خستگی لبخند زد و گفت: «بریم. من آماده‌ام. فقط بگو کجا بریم؟» سه‌تایی حرکت کردند. در حین رفتن که شبیه دویدن بود، بهروز گفت: «خیابان چهل متری که دست دشمن است. تنها اونجا می‌شه دیده‌بان‌ها را پیدا کرد.»

با سرعت سمت خیابان چهل متری رفتند. نزدیک محلی که فکر می‌کردند نیروهای دشمن مستقر است، با احتیاط و فاصله حرکت می‌کردند. کوچه و پس‌کوچه‌های شهر را خوب می‌شناختند. نزدیک گل‌فروشی، توی خیابان چهل متری، به یک ساختمان سه طبقه رسیدند. با احتیاط ساختمان و اطرافش را برانداز کردند تا نیروی دشمن نباشد. کسی نبود. از ساختمان بالا رفتند. طبقه‌ی سوم که رسیدند، توقف کردند. مرتضی گفت: «بریم بالا بام.» رضا خیلی آهسته گفت: «امکان نداره. عراقی‌ها می‌بینند ما را و اینجا را زیر آتش می‌گیرند.»

- پس چی کار کنیم؟

بهروز کمی فکر کرد و گفت: «باید دیوار اتاق سمت عراقی‌ها را سوراخ کنیم.» بهروز سمت اتاقی که می‌شد از آنجا عراقی‌ها را دید، رفت و قسمتی از دیوار را مشخص کرد و آرپی‌جی‌اش را به دیوار تکیه داد و گلوله‌ها را کنار دیوار گذاشت و با سرنیزه شروع به خراب کردن دیوار کرد. صدای شلیک قبضه‌ی خمپاره هر از چند دقیقه به گوش می‌رسید. بهروز به‌سختی تلاش می‌کرد تا دیوار را بشکافد. عرق از سر و صورتش راه افتاده بود. تندتند با پر چفیه‌اش عرق‌های پیشانی و صورتش را پاک می‌کرد. مرتضی جلو آمد و گفت: «برادر بهروز، اجازه بده من ادامه بدم، شما یه کم استراحت کن.»

بهروز خودش را کنار کشید و به دیوار تکیه داد. آشکارا نفس نفس می‌زد. چفیه را از دور گردنش باز کرد و به صورت و پیشانی‌اش کشید. هوا هنوز هرم گرمای تابستان را داشت. مرتضی با تلاش فراوان یک سوراخ کوچک در دیوار ایجاد کرد که از آن نور داخل اتاق ریخت. سوراخ را گشادتر کرد. می‌شد بیرون را دید. بهروز گفت: «می‌شه بیرون را دید. فکر کنم کافی باشه.» بهروز بلند شد و از سوراخ بیرون را تماشا کرد. بعد رو به رضا کرد و گفت: «برادر رضا دوربینت را بده تا نگاهی به اطراف ببندازم.» رضا دوربینش را از گردن برداشت و سمت او گرفت. بهروز دوربین را مقابل چشم‌هایش گذاشت و پشت‌بام‌های روبه‌رو را نگاه کرد تا شاید دیده‌بان یا دیده‌بانها را پیدا کند. همان‌طور که با دوربین داشت پشت‌بام‌ها را ورنانداز می‌کرد، یک‌دفعه با هیجان گفت: «پیدایشان کردم. اونجا روی پشت بام هستند و با دوربین به سمت مسجد جامع نگاه می‌کنند.» مرتضی خودش را

چسباند به او و از کنارش بدون دوربین، بیرون را نگاه کرد. گفت: «کجا هستن بهروز؟» بهروز دوربین را از جلوی چشم‌هایش گرفت و به مرتضی داد و با دست سمت دیده‌بان‌های عراقی اشاره کرد و گفت: «اونجا را ببین. خیلی دور نیستند، می‌شه با آرپی جی زدشون.» مرتضی سرش را تکان داد و گفت: «آره، دو نفرند، خیلی نزدیک هستند.» رضا هم نگاه کرد و گفته‌ی آن‌ها را تأیید کرد. بهروز گفت: «باید سوراخ را گشادتر بکنیم تا بشود آرپی جی شلیک کرد.»

بعد شروع به کندن آجرها کرد. حالا دیگر راحت می‌شد آجرها را درآورد و سوراخ را گشاد کرد. خیلی طول نکشید تا سوراخ به اندازه‌ای شد که می‌شد از آن آرپی جی شلیک کرد. دیده‌بان‌های دشمن بدون دوربین به خوبی دیده می‌شدند. مرتضی نگاهی به آن‌ها کرد که داشتند سمت مسجد را دید می‌زدند و گهگاه با دست اشاره‌ای هم می‌کردند و به کسی که گویا توی حیاط آن ساختمان بود، چیزهایی می‌گفتند. گفت: «بهروز، یه آرپی جی بزن ببینیم چی می‌شه!» بهروز قبضه‌ی آرپی جی را برداشت و سرپا گذاشت. یک گلوله هم برداشت و داخل قبضه جا زد. آرپی جی را بلند کرد و روی شانه گذاشت و دیده‌بان‌ها را هدف گرفت. قبل از شلیک به پشت سرش نگاه کرد تا ماجرای اولین شلیکش با آرپی جی در حضور خاطری زاده تکرار نشود. بعد شلیک کرد. توفانی از گرد و خاک بلند شد. سه تایی با نگاه‌های حریصانه‌شان گلوله‌ی آرپی جی را که مثل اخگر می‌رفت، تعقیب می‌کردند. دل توی دلشان نبود. اگر به هدف نمی‌خورد، معلوم نبود چه پیش می‌آمد. خوشبختانه گلوله بین دو نفر اصابت کرد و آن‌ها

را از پشت‌بام به پایین پرتاب کرد. بهروز از خوشحالی دلش می‌خواست جیب بزند. خودش را کنترل کرد و باز به همان نقطه خیره شد. نیروهای دشمن به دست‌وپا افتاده بودند و آنجا شلوغ شده بود. بهروز گفت: «بریم پایین تا موضعی مناسب پیدا کنیم. تند پایین رفتند و مدتی مکث کردند تا عکس‌العمل دشمن را ببینند. قبضه‌های خمپاره‌ی دشمن ساکت شده بود و دیگر شلیک نمی‌کرد. چند لحظه بعد، دوباره صدای قبضه‌ی خمپاره بلند شد. این بار مرتضی و بهروز بالا آمدند و از رضا خواستند که همان پایین باشد و هوای آن‌ها را داشته باشد. وقتی به موضع قبلی رسیدند، از همان سوراخ دوباره نگاه کردند. این بار دوتا نیروی عراقی با لباس تکاوری، جای قبلی‌ها بودند و سربازی هم همراهشان بود و با دست سمت مسجد جامع را نشان آن‌ها می‌داد و چیزهایی به آن‌ها می‌گفت. بهروز سریع آرپی‌جی را آماده کرد و آن‌ها را هدف گرفت. مثل قبل شلیک کرد و تند نشستند. گلوله به هدف اصابت نکرد. بهروز همراه مرتضی تند پایین آمد تا موضعی مناسب پیدا کنند. بهروز از به هدف نخوردن گلوله ناراحت بود. مرتضی گفت: «اجازه بده این بار من با آرپی‌جی شلیک کنم و تو با ژ-۳ شلیک کن.» بهروز قبول کرد. قبضه‌ی آرپی‌جی را به مرتضی داد و خودش ژ-۳ را برداشت. بعد از چند لحظه دوباره بالا رفتند و جای قبلی مستقر شدند. خبری از تکاورها نبود. انگار ترسیده و موقت پایین رفته بودند. مرتضی با آرپی‌جی و بهروز با ژ-۳ موضع قبلی دشمن را هدف گرفتند و منتظر آن‌ها ماندند. تکاورها بعد از چند لحظه با احتیاط بالا آمدند. مرتضی و بهروز هم‌زمان شلیک کردند. هر دوشان افتادند. تند

آمدند پایین و منتظر ماندند. آتش خمپاره بند آمده بود و دیگر مسجد را نمی زدند. وقتی مطمئن شدند که آتش خمپاره‌ی دشمن خاموش شده و دیگر مسجد را نمی زنند، سمت مسجد حرکت کردند. وقتی به مسجد رسیدند، کسانی که آنجا بودند، از خاموشی آتش خمپاره‌ی دشمن استفاده کرده بودند و تندتند مجروح‌ها را به بیمارستان آبادان می فرستادند. بهروز یکی از نیروها را صدا زد و گفت: «برادر، برو سرگرد شریف‌نسب را پیدا کن و بگو، بگه نیروها برگردن. بگو بچه‌ها دیده‌بان عراقی‌ها رو زدن، دیگه مسجد رو نمی زنن، آمنه.»

کمتر از یک ساعت دوباره آتش خمپاره شروع شد و مسجد را زیر آتش گرفتند. این دفعه هرازگاهی سمت مسجد شلیک می کردند و گلوله‌ها اطراف مسجد اصابت می کرد. بهروز به مرتضی گفت: «مثل اینکه دارند گرا می گیرند. تا گرا نگرفتند، باید کاری کرد.» دوباره، اما این بار دونفری به همان ساختمان قبلی رفتند و از همان سوراخ به منطقه نگاه کردند. چهارصد پانصد متر دورتر، یک نیروی دشمن با لباس تکاوری ایستاده بود روی پشت بامی که پشت سرش دیوار بود و کمی بالاتر یه پنجره قرار داشت. بهروز به او اشاره کرد و گفت: «مرتضی، اونجاست، ببین.» مرتضی هم او را دید. بهروز این بار با ژ-۳ او را هدف گرفت و شلیک کرد. گلوله خورد به پنجره‌ی بالای سر او. شیشه‌ها خرد شد و زمین ریخت. بهروز از همان دور، خرده شیشه‌ها را دید که زیر آفتاب پاییزی برق می زدند. تکاور عراقی سریع فرار کرد. بهروز از شدت عصبانیت دندان‌هایش را به هم می سایید و سر خودش غر می زد که چرا نتوانسته نیروی دشمن را بزند. کنار

دیوار دماغ نشست. مرتضی هم کمی دورتر از او نشست. هر دو گرفته و ناراحت بودند. اما آتش دشمن بند آمده بود و دیگر مسجد را نمی‌زدند. مرتضی برای اینکه فضا را عوض کند، از بهروز پرسید: «امروز چه روزیه؟»

– امروز همون روزیه که ابراهیم قصد داشت اسماعیل رو در راه خدا قربانی کنه.

مرتضی جا خورد.

– عجب! امروز عید قربان است! ما به جای یک اسماعیل، چندین اسماعیل در راه خدا قربانی دادیم. خدایا از ما بپذیر این قربانی‌ها را.

بعد اشکش بی‌اختیار جاری شد. بهروز هم با بغض نالید: «خدایا بندگان ناسپاست، ما را در این جنگ نابرابر تنها گذاشتن، پس خودت به داد ما برس.»

عبدالله ساکت می‌شود و دوباره به زمین نگاه می‌کند. بدون حرف و گپی بلند می‌شود و شروع به قدم زدن می‌کند. من بلا تکلیف می‌شوم. پوشه‌ای را که دستم است، باز می‌کنم تا با گزارش یا مطلب دیگری خودم را سرگرم بکنم. احساس می‌کنم عرق کرده‌ام. تنم مورمور و چندشتم می‌شود. لابه‌لای برگه‌ها یک ورق را شانسی بیرون می‌کشم. شروع به خواندن می‌کنم. در مورد جریان‌ات خلق عرب در ابتدا پیروزی انقلاب است.

– قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، دو گرایش عمده‌ی مذهبی و قومی در خرمشهر علیه نظام شاهنشاهی وجود داشت. گرایش قومی به دلیل اتکا بر

انگیزه‌های قومی و عدم تجانس اعتقادی با جنبش سراسری امت مسلمان ایران و نیز به دلیل وابستگی فکری و تشکیلاتی به خارج از کشور (عراق) نتوانست به موجودیت و توانایی درخور ورود به معادلات قدرت علیه نظام پهلوی دست یابد و صرفاً نظاره‌گر مبارزات جریان مذهبی با این نظام بود. در مقابل، جریان مذهبی انقلابی که فعالیت خود را مبتنی بر اسلامیت و نه قومیت بنا نهاده بود، در خرمشهر فعال شد تا خرمشهر نیز همانند دیگر شهرها نقش خود را در پیروزی انقلاب ایفا کند.

با سقوط نظام شاهنشاهی و در حالی که جریان اصلی انقلاب در خرمشهر فعال بود، گروه عقب‌مانده از جریان اصلی انقلاب در خرمشهر فعال بود. گروه عقب‌مانده از جریان انقلاب، جبهه‌ای را تشکیل داد که مخالفان انقلاب را نیز درون خود جای داد و به این ترتیب زمینه‌ی مناسب برای تشکیل و تقویت یک جبهه‌ی ضدانقلابی با انگیزه‌ی قومیت‌گرایی در این شهر ایجاد شد. در جریان انقلاب گروهی از جوانان مسلمان و انقلابی خرمشهر برای کنترل شهر و نوار مرزی و دستگیری عناصر ضدانقلاب، تشکیلاتی به نام کانون فرهنگی نظامی جوانان مسلمان خرمشهر ایجاد کردند. در مقابل نیز تشکیلاتی به نام ستاد رزمندگان خلق عرب تشکیل شد که تمام تلاش خود را صرف برانگیختن عصبیت قومی می‌کرد و به طرق مختلف به ایجاد و گسترش روحیات ناسیونالیستی و قوم‌گرایی می‌پرداخت و برای مشروعیت بخشیدن به اعمال خود، بر گرد آیت‌الله شبیر خاقانی که امام‌جماعت مسجد امام صادق(ع) بود و در میان اعراب و

عشایر ایرانی و برخی کشورهای عربی نفوذ داشت حلقه زد. اندکی بعد، این ستاد دستخوش تغییراتی شد و از درون آن سازمان سیاسی خلق عرب به وجود آمد که شیوخ وابسته به خارج و عوامل سلطنت طلب ترکیب اصلی آن را تشکیل می‌دادند. این سازمان علاوه بر اقدامات قبلی در خصوص جدا کردن مردم عرب و غیرعرب، به تدریج به اتخاذ مواضع ضدانقلاب علنی تر پرداخت. برای جذب روشنفکران و تحصیل کرده‌های عرب ایجاد شد که مانند سازمان سیاسی آن، تشدید هر چه بیشتر قومیت‌گرایی عربی را جزو اولین و مهم‌ترین اقدامات خود قرار داد. پس از چندی، فعالیت سیاسی و کانون فرهنگی خلق عرب به تظاهرات مسلحانه تبدیل شد و به تدریج گسترش می‌یافت تا آنجا که به درگیری‌های پی‌درپی آن‌ها با جوانان مسلمان و انقلابی شهر انجامید، از جمله هجوم به کانون فرهنگی نظامی جوانان مسلمان خرمشهر و کتک زدن عده‌ای از برادران این کانون و به گروگان گرفتن حدود هفده تن که پس از چند ساعت آزاد شدند. همچنین هنگامی که مردم در حمایت از مردم فلسطین در خیابان امام خمینی راه‌پیمایی می‌کردند، به ساختمان خلق عرب (جنب شهربانی) که رسیدند، از بالای ساختمان - که از قبل توسط ضدانقلاب سنگربندی شده بود به سوی جمعیت تیراندازی شد.

عناصر خلق عرب در ماه‌های اردیبهشت، خرداد و تیر ۱۳۵۸ علاوه بر درگیری مسلحانه، به اقداماتی همچون ایجاد آشوب، بمب‌گذاری، ترور و سرقت سلاح و مهمات مبادرت می‌ورزیدند. این اقدامات چندان افزایش یافت که مردم شهر به

ستوه آمدند و در تاریخ ۱۳۵۸/۴/۲۳ به مراکز استقرار گروه‌های خلق عرب هجوم بردند و ضمن دستگیری عده‌ای از عناصر فعال ضدانقلاب، بقیه متواری شدند. به این ترتیب، دوران حضور و فعالیت علنی ضدانقلاب وابسته به عراق در خرمشهر و به‌طور کلی در خوزستان خاتمه یافت. بعد از این ماجرا اقدامات این گروه با کمک دولت عراق ایذایی و مخفیانه بود. عناصر مؤثر انقلابی را ترور می‌کردند. با عنوان گروه چهارشنبه سیاه که اشاره به همان روزی داشت که مردم بساط آن‌ها را از خرمشهر و خوزستان برچیدند.

نگاهم را از نوشته‌ها می‌برم و به سایه‌ی کسی که انگار بالای سرم سنگینی می‌کند، نگاه می‌کنم؛ عبدالله است. می‌پرسد: «چی می‌خونی؟» ورق‌ها را داخل پوشه می‌گذارم و آن‌ها را مرتب می‌کنم و پوشه را می‌بندم.

- ماجرای خلق عرب را.

عبدالله سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و با تأسف می‌گوید: «داستان غم‌انگیز و تأسف‌باری بود. بچه‌مسلمان‌های خرمشهر خیلی خون دل خوردن تا این غائله تمام شد. خرابی زیاد بار آوردند و مردم بی‌گناه زیادی را به خاک و خون کشیدند.» عبدالله کنارم چندل می‌زند. ناگهان سوآلی در ذهنم خلجان می‌کند. از عبدالله می‌پرسم: «بهبروز در این ماجرا کجا قرار داشت؟» عبدالله کتاب را پس می‌دهد و نیش‌خندی می‌زند و می‌گوید: «تو دیگه الان باید روحیات بهروز را خوب شناخته باشی. به نظر تو بهروز کجای ماجرا قرار داشت؟» چند لحظه فکر می‌کنم و می‌گویم: «باید در صف بچه‌مسلمان‌ها بوده باشد. غیر از این محال

است.» عبدالله سرش را در تأیید حرف من تکان می‌دهد و می‌گوید: «اتفاقاً از چهره‌های شاخص این صف بود.» بعد ساکت می‌شود. من منتظر می‌مانم تا حرف بزند. احساس می‌کنم هنوز حرف برای گفتن دارد. درست حدس زدم. در دنباله‌ی حرف‌هایش از من می‌پرسد: «خبر داشتی بهروز روزهای اول جنگ خرمشهر نبود؟ بعد از چند روز که از جنگ گذشته بود، به خرمشهر برگشت و در صف رزمندگان قرار گرفت.»

- نه، خبر نداشتم. کجا بود؟

عبدالله بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت: «مشهد.» جواب‌های عبدالله کوتاه شده است. این موضوع اذیتم می‌کند. دوباره می‌پرسم: «مشهد رفتنش دلیلی غیر از زیارت امام رضا(ع) داشت؟» فقط سرش را به نشانه‌ی تأیید سؤال من تکان می‌دهد. نگاهش می‌کنم. نگاهم تیز است. احساسم را درک می‌کند. بلند می‌شود. کش و قوسی به بدنش می‌دهد و قصد رفتن دارد. قبل از رفتن می‌گوید: «به نیروهای مذهبی گزارش داده بودند که خلق عرب قصد دارند چند تن از نیروهای مؤثر بچه‌مسلمان در جریان برچیدن بساط خلق عرب را ترور کنند. یکی از این افراد بهروز بود. به این افراد توصیه‌ی اکید و شرعی شد که مدتی از خوزستان دور شوند. هر کدام به شهری رفتند. بهروز هم عشق مشهد و پابوسی آقا را داشت. مدتی آنجا در جوار آقا مقیم شد. وقتی خبر شروع جنگ و حمله‌ی عراق به خرمشهر را شنید، بدون معطلی برگشت. ابتدا رفت قم، هم برای زیارت و هم دیدار خواهرش. بعد از آنجا به خرمشهر برگشت. برای همین است که

روزهای اول جنگ در خرمشهر از بهروز صحبتی نمی‌شود.»

صدای ملکوتی اذان از مسجد جامع بلند می‌شود. عبدالله به من می‌گوید: «بعد از نماز مغرب و عشا داستان روز آخر جنگ در خرمشهر را برات تعریف می‌کنم.»

با تعجب به آسمان نگاه می‌کنم. هوا تاریک شده است. پاک گیج می‌شوم. مغزم هنگ می‌کند. زمان برایم به هم ریخته است. الان کدام غروب است؟ واقعاً نمی‌دانم. من هم بلند می‌شوم تا همراه او بروم. عبدالله برمی‌گردد سمت من و می‌گوید: «شما همین جا بمان و نمازت را بخوان.» با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «اما من هم می‌خواهم نمازم را به جماعت بخوانم.»

- اینجا جای تو نیست. اجازه‌ی ورود نداری. تا همین جا هم که آمدی، از سرت زیاده. این نماز جماعت فقط مال آشناهاست و تو آشنا نیستی.

سرم را پایین می‌اندازم و حرفی برای گفتن ندارم. گروه گروه جوانان و پیرمردان با لباس‌های بسیجی، با آستین‌های بالازده و وضوگرفته داخل مسجد می‌روند. برای اولین بار در زندگی‌م، دلم برای رفتن داخل مسجد و قرار گرفتن در صف نماز جماعت لک زده است. اشکم بی‌اختیار جاری می‌شود. چاره‌ای نیست. همان جا می‌مانم. عبدالله می‌رود و قاطی آن‌ها می‌شود و داخل می‌رود.

همان گوشه‌ی حیاط چفیه‌ی اهدایی عبدالله را پهن می‌کنم و نماز مغرب و عشا را به تنهایی می‌خوانم. اما نمی‌دانم، نماز مغرب و عشا‌ی کدام روز است. فکر می‌کنم من قبلاً نماز خواندم. شاید هم خواب دیدم که به پیش‌نمازی شیخ شریف قنوتی نماز خواندم. بعد از نماز مدتی تعقیبات را می‌خوانم تا وقت بگذرد.

برنامه‌های مسجد طولانی می‌شود. بلا تکلیفی اذیت می‌کند. باز کتاب را باز می‌کنم و مشغول مطالعه‌ی گزارش روزهای ۲۹ تا ۱/۸/۱۳۵۹ می‌شوم.

- تانک‌های دشمن پشت پادگان دژ و اطراف راه‌آهن و پشت گمرک استقرار یافته و از آنجا نقاط اشغال نشده شهر را گلوله‌باران می‌کردند که بر اثر آن بسیاری از نقاط شهر از جمله بازار در آتش سوخت. در این اوضاع، عراقی‌ها با پیشروی در خیابان چهل متری، به اطراف مسجد امام صادق(ع) رسیدند. در حالی که جنگ خانه به خانه ادامه داشت. رزمندگان در مسیرهای اصلی که از جاده‌ی کمربندی به میدان فرمانداری (خیابان‌های آرش و عشایر) منتهی می‌شد، مستقر شده بودند تا از نفوذ بیشتر دشمن و تسلط او بر پل جلوگیری کنند. متقابلاً دشمن که از جاده‌ی کمربندی و چهل متری بسیار پیشروی کرده بود، در حوالی فرمانداری مستقر شده بود. در چنین وضعیتی که تسلط قوای دشمن بر خرمشهر کامل شد، از مدافعان شهر فقط تعدادی اندک زنده مانده بودند.

انگشتم را لای کتاب می‌گذارم و به مسجد نگاه می‌کنم. هیچ کس بیرون نیامده، از عبدالله هم خبری نیست. بلند می‌شوم و چند قدم راه می‌روم. به سرم می‌زند که داخل مسجد بروم و ببینم چه خبر است که عبدالله من را از رفتن به آنجا منع کرده است. چند قدم سمت مسجد می‌روم. پاهایم نای قدم برداشتن ندارند و مسجد انگار از من دور می‌شود. پاهایم کاملاً شل می‌شوند و نزدیک است که به زمین بیفتم. تند سر جای قبلی ام برمی‌گردم. حالم بهتر می‌شود. دوباره لای کتاب را باز می‌کنم و ادامه‌ی گزارش‌ها را می‌خوانم.

- طرح هجوم نهایی به خونین شهر از (طرف دشمن) از بامداد ۱۳۵۹/۸/۲ به اجرا درآمد. تشدید فشار تجاوزگران، توان مدافعان را - که با تمام وجود مقاومت می کردند کاهش می داد و اندک اندک آن ها را به عقب می راند. دشمن موفق شد ساختمان فرمانداری را اشغال کند و با استقرار در ضلع شمالی پل، نیروهای مدافع را که در سمت شمال غربی پل تا مسجد جامع حضور داشتند، به محاصره درآورد، اما تلاش رزمندگان برای ضربه زدن به دشمن به منظور آزادسازی پل همچنان ادامه داشت تا اینکه موفق شدند در اوایل شب عراقی ها را عقب برانند و ساختمان فرمانداری را آزاد کنند.

مدافعان شهر از فرط خستگی حدود ساعت چهار صبح روز ۱۳۵۹/۸/۳ برای استراحت به ساختمان فرمانداری برگشتند. هنوز چشمان آن ها گرم نشده بود که متوجه حضور دشمن در نزدیکی خود شدند. تعدادی عراقی روی ساختمانی در پانصد متری آن ها نفوذ کرده بودند. رزمندگان با تیرباری که روی ساختمان فرمانداری کار گذاشته بودند، به مقابله برخاستند. طولی نکشید که تانک های دشمن از خیابان عشایر وارد شدند و محل استقرار رزمندگان را هدف حمله قرار دادند. مهمات رزمندگان رو به اتمام بود و گلوله برای مقابله با تانک ها در اختیار نداشتند. آن ها خود را به میدان فرمانداری رساندند و در آنجا موضع گرفتند، سپس یکی از آنان آخرین گلوله ی آرپی جی را به سمت تانک جلودار دشمن شلیک کرد و آن را به آتش کشید، اما دشمن به پیشروی خود ادامه داد و بر ساختمان فرمانداری و پل بزرگ شهر مسلط شد. عراقی ها با استقرار در

ساختمان فرمانداری و دیگر ساختمان‌های مجاور، نه تنها هر جنبنده‌ای را روی پل زیر آتش خمپاره‌اندازها و تیربارهای خود می‌گرفتند، بلکه از تردد قایق در رودخانه‌ی کارون نیز جلوگیری می‌کردند. در محور چپ نیز عراقی‌ها از صبح همین روز (۱۳۵۹/۸/۳) به سی متری مسجد جامع رسیده بودند. حدود پانزده تن از رزمندگان می‌کوشیدند خود را به پشت ساختمان فرمانداری برسانند و با هجوم به دشمن پل را آزاد کنند تا نیروهای کمکی با عبور از آن به منطقه‌ی درگیری وارد شوند. تعدادی نیز در کوچه‌ای نزدیک مسجد امام صادق (ع) موضع گرفته و با متجاوزان درگیر شده بودند، لیکن پس از مدتی ناچار شدند تغییر موضع دهند. درگیری ادامه داشت تا اینکه با فرا رسیدن شب دستور عقب‌نشینی و ترک شهر به مدافعان ابلاغ شد. این دستور برای اغلب رزمندگان باقی مانده در شهر پذیرفتنی نبود. سرانجام رزمندگان با این امید که در اندک زمانی با تجدید قوا و آمادگی بیشتر به شهر باز می‌گردند و دشمن متجاوز را بیرون می‌رانند، عقب‌نشینی از شهر را پذیرفتند. عده‌ای از مدافعان شهر تصمیم گرفتند در نقاطی که میسر است، مستقر شوند و مهمات خود را به سوی دشمن شلیک کنند تا هم امکان مطلع کردن و جمع‌آوری نیروهایی که احتمالاً از دستور عقب‌نشینی بی‌خبر بودند، فراهم شود و هم اینکه با مشغول کردن دشمن، عقب‌نشینی نیروها تسهیل شود. این کار در حد مقدور انجام شد، سپس چند تن برای خداحافظی از مسجد جامع به آنجا رفتند. در حال وداع با حسرت به حیاط و شبستان می‌نگریستند. گاهی به گوشه‌ای خیره می‌ماندند، گویی شهیدی از هم‌زمان خود را به یاد می‌آوردند یا

وجود او را حس می کردند. دقایقی بعد دردمندانه از مسجد بیرون آمدند و به آرامی به سوی کارون رفتند. حدود دویست تن از رزمندگان کنار این رود نشسته بودند تا به آن سوی آن بروند. در طول شب، رزمندگان در چندین گروه از خرمشهر خارج شدند و تا پیش از دمیدن سپیده‌ی صبح، انتقال آنان پایان پذیرفت. رزمندگان دیگری نیز در شهر بودند که از دستور عقب‌نشینی خبر نداشتند. عده‌ای از آن‌ها صبح روز ۱۳۵۹/۸/۴ متوجه این دستور شدند و پس از شلیک مهمات خود به طرف دشمن، حدود ساعت ده به ساحل جنوبی کارون رفتند. عده‌ی دیگری هم در شهر باقی مانده بودند که راه خروجشان بسته شده بود. آن‌ها تا چند روز بعد به طور پراکنده موفق شدند از طریق کارون عقب‌نشینی کنند.

کسی بلند سلام می‌کند. چشم از کتاب برمی‌دارم. انگار چشم‌هایم نمناک است که بنده خدا جا می‌خورد. جوانی با ریش یکدست مشکی و تنک و لباس نظامی نزدیکم ایستاده است. بزّوبر نگاهش می‌کنم. ناگهان به خود می‌آید و با دستپاچگی می‌گوید: «من مهردادم. برادر عبدالله گفت که براتان خاطرات آخرین روز شهید بهروز مرادی را در خونین‌شهر تعریف کنم.» دلم نمی‌خواهد خیلی تحویلش بگیرم. با بی‌تفاوتی می‌گویم: «قرار بود خود عبدالله برام تعریف کنه؛ باز نایب فرستاد!»

– گرفتار بود، من را فرستاد. ناراحتی، می‌رم.

چند لحظه هیکلش را ورنانداز می‌کنم. کپی بسیجی‌های دهه‌ی شصت است. به قول بچه‌های آن روزها هیکل عقیدتی دارد و با لبخند مصلحتی روی لب‌هایش.

احساس می‌کنم دلخور شده است. اشاره می‌کنم کنارم بنشیند. می‌نشیند. می‌گویم: «اجازه بده این چند خط را هم بخوانم، بعد با هم گپ می‌زنیم.» قبول می‌کند. من ادامه‌ی گزارش را می‌خوانم.

- روز چهارم آبان را باید روز پایان حماسه‌ی خونین شهر نامید؛ حماسه‌ای که ۳۴ روز جلوه کرد، اما بی‌گمان فداکاری‌ها و ایستادگی تحسین‌برانگیز مدافعان خونین شهر در برابر ارتش متجاوز و مجهز به انواع جنگ‌افزارها، در تاریخ و در خاطر انسان‌های حق‌جو و ظلم‌ستیز جاوید خواهد ماند. ۴ آبان ۱۳۵۹، روز اشغال شهری است که مدافعانش با نبرد و تلاش شبانه‌روزی کوشیدند با ادای تکلیف الهی خود، دشمن را از گسترش تجاوز به ایران اسلامی بازدارند. خرمشهر اشغال شد، لیکن حماسه‌ها، ایستادگی‌ها و جانبازی‌هایی آفرید که اولاً افتخاری بزرگ را در تاریخ این مرز و بوم به ثبت رساند. ثانیاً سبب شد که دشمن بیش از این خطرپذیری نکند و طمع تصرف خوزستان و حتی آبادان را از سر بیرون کند. ثالثاً این مقاومت اعتماد به نفسی را برای اردوگاه خودی به ارمغان آورد که دست‌مایه‌ی رزمندگان، برای بیرون راندن دشمن از سرزمین اسلامی ایران شد. کتاب را می‌بندم و به مهرداد می‌گویم: «در خدمتم.» مهرداد لبخند می‌زند و کمی جابه‌جا می‌شود. با لبخند می‌گوید: «برادر عبدالله گفت دوست داری در مورد لحظات آخر بهروز در خرمشهر بدانی و در کتابت استفاده کنی.» فقط سرم را به علامت تأیید حرفش تکان دادم. مهرداد صدایش را صاف کرد و گفت: «خیابان چهل متری را عراقی‌ها اشغال کرده بودند. شیرازه‌ی مقاومت تقریباً در خرمشهر

از هم پاشیده بود و هر کس وظیفه داشت جانش را بگیرد و از رودخانه بگذرد. ته خیابان چهل متری، فلکه‌ی فرمانداری بود. بعد از آن هم پل خرمشهر قرار داشت. اگر عراقی‌ها به پل می‌رسیدند و اون رو تصرف می‌کردند، همه چیز تمام می‌شد. بهروز مثل اسپند بر آتش بود. آرام و قرار نداشت. باور سقوط شهر برایش از هزاران کابوس سخت‌تر بود. چپ و راست می‌رفت تا شاید راهی پیدا کند و از سقوط شهر جلوگیری کند. دستور عقب‌نشینی را شنیده بود، اما فکر می‌کرد این دستور هم مثل پنج دستور قبلی لغو می‌شود و آن‌ها باز در شهر می‌مانند. همراه یکی از هم‌زمانش روانه‌ی مسجد جامع شدند تا اگر خبر تازه‌ای بود، از آن خبردار شوند. سر راه به یک گروه سرباز خودی برخوردند. با برآورد بهروز چهل نفری می‌شدند. فرماندهشان یک ستوان جوان بود. از سر و وضعشان می‌شد حدس زد که تازه از راه رسیده‌اند و خوب شهر را هم نمی‌شناسند. بهروز نزدیک فرماندهشان رفت و گفت: ستوان، اینجا برای چی اومدید؟ ستوان نگاهش کرد و گفت: بی شک برای چیدن خرما نیامده‌ایم.

- شرمنده ستوان، منظورم اینه که برنامه‌ای دارید یا نه. اصلاً می‌دانید کجا هستید و ممکن است چه بلایی سرتان بیاید یا بی‌برنامه آمدید؟

ستوان نگاهی به بهروز کرد و گفت: به نظر بچه‌ی خرمشهری و شهر را می‌شناسی و به اندازه‌ی کافی تجربه داری؟ بهروز لبخند زد و گفت: درسته. بچه‌ی خرمشهرم و تقریباً از اول جنگ توی شهر بوده‌ام. ستوان لبخندی روی لب‌هایش نشست. گفت: پس لطف کنید ما را توجیه کنید. کنایه و طعنه توی

حرف‌هایش نبود. این را بهروز از لحن کلامش فهمید. با همان لبخند گفت: ماندن در خرمشهر یعنی پذیرفتن مرگ و شک نکن که کسی زنده بیرون نمی‌ره. کسی هم برای کمک نخواهد آمد. قریب چهل روزه ما انتظار می‌کشیم، اما کسی به انتظار ما پاسخ نداد، جز گروه‌های مردمی داوطلب که خودجوش از شهرهای گوناگون آمدند. اگر هم کشته بشوید، کسی نیست که جنازه‌هاتان را به خانواده‌هاتان برگرداند. حال خود دانید، باید انتخاب کنید. ستوان جوابی به او داد که بهروز از خوشحالی می‌خواست فریاد بزند. ستوان یک جمله‌ی ساده گفت: ما خودمون می‌دونیم اومدیم چه کار کنیم. بهروز باورش نمی‌شد همچین جوابی بشنود. از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد. چهل تا نیروی رزمنده با سلاح و آماده، یعنی یک شب دیگه هم خرمشهر دست ما می‌ماند. شاید وعده‌ی رسیدن نیروی کمکی بر خلاف گذشته به حقیقت پیوست و باعث شد شهر را دوباره از دشمن پس بگیرند. بهروز ستوان را در آغوش کشید و موقتاً از رفتن به مسجد جامع منصرف شد. گفت: ستوان بذار نیروها همین جا بمانند، من و تو با هم بریم پیش جناب سرهنگ، فرمانده ارتشی‌ها و از او بخواهیم که فعلاً دستور تخلیه‌ی شهر را لغو کند. سربازها ماندند و بهروز و ستوان سمت سنگر جناب سرهنگ حرکت کردند. سنگر سرهنگ توی باغچه‌ای کنار پل بود. وقتی به سنگر رسیدند، یا الله گفتند و داخل رفتند. سرهنگ داخل سنگر دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. با ورود آن‌ها سرهنگ بلند شد و نشست. ستوان احترام نظامی گذاشت، اما بهروز ساده برخورد کرد. دیسپلین نظامی اجازه نمی‌داد که

ستوان در مقابل سرهنگ راحت حرفش را بزند، پس بهروز گفت: جناب سرهنگ، کسی توی شهر نمانده، فقط یه عده از بچه‌های شهر موندن. عراقیا تا فلکه‌ی شهیدا اومدن جلو، یه فکری، کاری بکنین! سرهنگ با لحن تقریباً بی تفاوت گفت: چی کار کنیم برادر؟ ششصد نفر نیرو اومد پشت پل، گیر کرده، راهی نیست به این سمت بیاد. کاری از دست کسی برنمی‌آد، پل توی دید دشمن است و هر جنبنده‌ای را روی آن می‌زنند.

- پس اجازه بده یه امشب رو جلوشان بایستیم. لطف کنین به نیروهاتون دستور بدین که امشب پل را رها نکنن و ما را توی شهر جا نذارن، تا فردا فکری بکنیم. سرهنگ سرش را تکان داد و گفت: برای امشب مطمئن باشید و اگه خبر جدیدی شد، به تان خبر می‌دم. ستوان و بهروز با جناب سرهنگ خداحافظی کردند و برگشتند پیش سربازها تا آن‌ها را در جاهای مناسب به کار بگیرند. ستوان با راهنمایی بهروز سربازهایش را از فلکه‌ی دروازه‌ی خرمشهر تا پل مستقر کرد و سر هر کوچه چند نفر را گذاشت تا مواظب تحرک نیروهای دشمن باشند. خیال بهروز کمی راحت شد. احساس کرد حالا می‌تواند کمی استراحت بکند. خستگی امانش را بریده بود. بهترین جا برای استراحت مقر تکاورها در نزدیکی مسجد جامع بود. تازه بار و بندیل را باز کرده بود و قصد داشت استراحت بکند که ستوان با عجله و هیجان زده سر رسید. از بس تند آمده بود، نفس نفس می‌زد. گفت: آقای مرادی! آقای مرادی! بابا کجایی؟ یک ساعته دنبالت می‌گردم. خبر داری چی شده؟ بهروز مات به دهان او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه اتفاقی

افتاده است. ستوان با همان هیجان گفت: سرهنگ دستور عقب‌نشینی داده و گفته باید سریع شهر را تخلیه کنیم. بهروز تند آماده شد و گفت: چرا عقب‌نشینی؟ بریم پیش سرهنگ ببینیم موضوع چی هست؟

- دیگه دیره آقای مرادی! فرصت خیلی تنگ است. باید هر کس را که تو شهر هست، خبر کنیم؛ تا هوا روشن نشده، باید شهر را خالی کنیم.

بهروز با ناراحتی پرسید: آخه چرا باید شهر را خالی کنیم. چهل تا نیروی شما هست! می‌دانی با چهل تا نیرو چی کار می‌شه کرد؟ ستوان که دیگه کمی حالش جا آمده بود، گفت: دستوره آقای مرادی، چی کار می‌شه کرد. من تابع دستورات مافوقم هستم. بهروز خونسش به جوش آمده بود. سعی می‌کرد بر خودش مسلط شود، اما فکر عقب‌نشینی و تحویل شهر به دشمن آتش به جانش می‌زد.

- دستور چیه ستوان؛ چه دستوری؟ دستور عقب‌نشینی باید به موقعش باشه، الان نصف شهر دست ماست، کجا بذاریم بریم. برو به سرهنگ بگو نیرو بفرسته تا شهر را از دست ندیم.

ستوان با خونسردی جواب داد: من این حرف‌ها را به او گفته‌ام، می‌گه نیرو نمی‌تونه این ور پل بیاد. می‌گه پل توی دید و تیررس عراقی‌هاست. تکاورانی هم که توی شهر هستند، دارند شهر را ترک می‌کنند و می‌روند آن ور آب. در همین لحظه یکی از نیروهای مردمی دوان دوان خودش را به آن‌ها رساند و با ناراحتی گفت: برادر مرادی! دوتا از نیروهای خودی، اشتباهی همدیگر هدف قرار داده‌اند و شهید شده‌اند. توی یکی از ساختمان‌ها خودی‌ها بوده‌اند و توی ساختمان بغلی

عراقی‌ها. به هیچ طریقی هم نمی‌شد فهمید که کدام عراقی است و کدام خودی. بهروز با ناامیدی به ستوان نگاه کرد و پرسید: چی کار کنیم ستوان؟ ستوان گفت: گفتم که باید نیروها را جمع کرد و از شهر خارج شد. با این ناهماهنگی همه‌ی نیروها به دست خودی و دشمن قتل‌عام می‌شوند. بعد راه افتاد که برود. در حین رفتن گفت: من می‌رم سربازها را جمع کنم و به عقب ببرم. شما هم برو سراغ دیگر نیروها و خبر عقب‌نشینی را به آن‌ها ابلاغ کن.

بهروز احساس کرد چاره‌ای نمانده جز خبر کردن نیروها برای عقب‌نشینی. همراه تنی چند از هم‌زمان به دل شب زد تا نیروها را خبر کند. هوا مهتابی بود و شب روشن. وقتی بهروز به نیروها خبر عقب‌نشینی را اعلام کرد، خیلی‌ها قبول نمی‌کردند و بعضی‌ها هم بغض کرده بودند و بعضی‌ها کارشان از بغض گذشته و آشکارا گریه می‌کردند. اما دستور جدی بود و باید دست می‌جنبانند و سریع می‌رفتند، والا به دست دشمن اسیر می‌شدند. چند نفر وانت سفیدرنگ شهرداری را آوردند و شروع کردند به بردن جنازه‌ی شهدا. بعد رفتند سمت مسجد جامع تا با آن خداحافظی کنند. بهروز هم همراه آن‌ها رفت. درونش آتشفشان نهفته بود. وقتی به مسجد جامع رسیدند، از ماشین پیاده شدند و داخل رفتند. صحن مسجد پر بود از سلاح‌های که این دو سه روز آخر رسیده بود. بی‌سیم‌های نو، مین‌های ضد تانک، آرپی‌جی ۷، ژ-۳ و سلاح‌های غنیمتی و آذوقه و لوازمی که مردم فرستاده بودند. نخود لوبیا، کمپوت، تایید و باند زخم. بسته‌های شکر کف مسجد ولو بود و با خون شهدا و زخمی‌ها مخلوط شده بود. مسجد برخلاف روزهای

گذشته ساکت ساکت بود و از هیچ قسمت آن صدایی به گوش نمی‌رسید. بعضی قسمت‌های آن بر اثر اصابت گلوله‌ی توپ و خمپاره خراب شده بود. از سوراخ‌های گنبدی و سقف نور مهتاب کف شبستان مسجد ریخته بود. دست و دل هیچ کدام از نیروها به کاری نمی‌رفت. بعضی‌ها که حال بهتری داشتند، چند قبضه از سلاح‌ها را برداشتند و عقب وانت گذاشتند. بهروز به آجرهای و دیوارهای زخمی مسجد دست می‌کشید و آن‌ها را می‌بوسید و اشک می‌ریخت. چاره‌ای نبود. باید دل از مسجد و خاطراتش می‌کنند و می‌رفتند. بعدها بهروز هیچ وقت خاطره‌ی این شب را فراموش نکرد.

سوار وانت شدند و به سمت پل حرکت کردند. هیچ کس آنجا نبود. چند لحظه بعد ستوان نیروهایش سر رسیدند. یکی از بچه‌ها که واردتر بود، برای عبور از رودخانه راهنمایی‌شان کرد. گفت از نرده‌های زیر پل بگیرند و به آن سوی رود بروند؛ خطرش کمتر است. به نوبت نیروها رفتند. تقریباً همه رفته بودند. دل بهروز به رفتن رضا نداد. همراه مهرداد و یکی دیگر از بچه برگشتند داخل شهر. نزدیک کلینیک بهبهانی، یکی از بچه‌ها را دیدند. همه تعجب کردند. بهروز به او گفت:

چرا شما اینجا هستید؟

- پس کجا باید باشیم؟

- بنده خدا دستور عقب‌نشینی دادند و همه‌ی نیروها شهر را ترک کردند. بدو برو به دوستان خبر عقب‌نشینی را بگو.

بنده خدا ناراحت شد و گفت: کی دستور عقب‌نشینی داده؟ هر که است، خیانت

کرد. غلط کرده دستور عقب‌نشینی داده است! این همه مهمات روی دستمان مونده، اگه همین‌ها را روی سر عراقی‌ها خالی کنیم که می‌رن گور به گور می‌شن. آن قدر با او چک و چونه زدند تا راضی شد و عقب‌نشینی را پذیرفت. بهروز به او گفت: حالا برو دوستات را صدا بزن و خبرشان کن که برند عقب. دوید داخل ساختمان و با چند نفر برگشت. آن‌ها بد و بیراه می‌گفتند و نق می‌زدند که دستور عقب‌نشینی باید کار یک خائن باشه. بهروز کلی با آن‌ها کلنجار رفت و توضیح داد تا قبول کردند که موضعشان را ترک کنند و عقب بروند. مدتی آنجا ایستاد تا مطمئن شود که می‌روند و دوباره بر نمی‌گردند. وقتی مطمئن شدند که عازم رفتن هستند، با آن‌ها خداحافظی کرد و همراه مهرداد و دوستش راه افتادند. دقیقاً نمی‌دانستند کجا باید بروند. باز سمت مسجد جامع رفتند. انگار مسجد آهن‌ربا داشت و رزمنده‌ها را جذب خودش می‌کرد. مسجد مثل قبل بود. ساکت و زخمی و منتظر، مثل مدرسه‌ی وسط تابستان، هیچ خبری نبود؛ جایی که تا چند روز پیش غلغله بود: زن و دخترهای امدادگر و بچه‌های شهر. با حسرت به در و دیوار نگاه می‌کردند و آه می‌کشیدند. هر لحظه ممکن بود عراقی‌ها سر برسند. دوباره راه افتادند، آمدند لب کارون. حوصله‌ی حرف زدن نداشتند. لب شط تکاورها نشسته بودند. سرهنگ هم بود. بی‌سیم چی مرتب توی گوشی داد می‌زد: پس این موتور لنجی که می‌خواستید بفرستید، چی شد؟ زود باشید دیگه، الان عراقی‌ها سر می‌رسن. انتظارشان بی‌ثمر بود. یک بلم چوبی کنار بازار ماهی‌فروش‌ها بود. جناب سرهنگ دستور داد همان را آوردند. همه سوار

شدند. نیروهای کلینیک بهبهانی هم آمدند. آن‌ها هم سوار شدند. پارو نداشتند، با قنذاق تفنگ‌هاشان پارو می‌زدند تا از ساحل دور شدند. بهروز و مهرداد و دوستش ماندند؛ تنهای تنها. مدتی لب شط نشستند. از داخل شهر هنوز صدای گاه‌گاه تیر شنیده می‌شد. دوباره داخل شهر رفتند. رفتند سمت فرمانداری. از سایه‌ی دیوارها می‌رفتند تا عراقی‌ها نبیندشان. عراقی‌ها بالا ساختمان‌های بلند رفته بودند و از آن بالا تیراندازی می‌کردند. بهروز و همراهانشان پاورچین و بااحتیاط جلو می‌رفتند. نرسیده به فلکه‌ی فرمانداری، عراقی‌ها دیدنشان. سروصدای عراقی‌ها بلند شد و زیر رگبار گلوله گرفتندشان. بهروز و همراهانش پا به فرار گذاشتند و از کوچه و پس‌کوچه‌ها سمت شط دویدند. وقتی به شط رسیدند، عده‌ی اندکی که مانده بودند، به آب زدند تا جانشان را نجات بدهند. عراقی‌ها داشتند سمت شط می‌آمدند. بهروز و مهرداد شنا بلد نبودند. دوتایی لب رودخانه ماندند و همه رفتند. بهروز با دقت اطراف را پی‌وسپله‌ای برای گذر از رودخانه جست‌وجو کرد. حس اسارت به دست دشمن، حالش را به هم می‌زد. باید از رودخانه رد می‌شد یا داخل آن غرق می‌شد، اما اسارت را نمی‌پذیرفت. کمی دورتر چشمش به یک تیوب افتاد. پرباد نبود، اما می‌شد از خطر اسارت و غرق شدن نجات یافت. همان را برداشت و همراه مهرداد سوار بر آن شدند و به دل رودخانه زدند. برای پارو زدن از اسلحه و دست‌هایشان استفاده می‌کردند. تیوب نیمه‌بادشده، در میان تلاطم اروند بالا و پایین می‌رفت. بهروز و مهرداد تلاش می‌کردند تا آن را به سمت ساحل آن سوی رود هدایت کنند. قنذاق تفنگ را در آب تند رودخانه فرو می‌کردند و

با همه‌ی توان، تیوب را به جلو هل می‌دادند. با اینکه دل کندن از خرمشهر، کمتر از جان کندن برای بهروز نبود، اما دلش نمی‌خواست ارنود آن‌ها را ببلعد. آرزو داشت آزادی دوباره‌ی خرمشهر را ببیند و شاهد شیرین شهادت را سر بکشد. هر ضربه‌ای که رود به تیوب می‌زد تا آن‌ها را ببلعد، بهروز آهسته زیر لب ذکر می‌گفت و از خدا کمک می‌طلبید که رود را برای آن‌ها رام کند. اما رود سرکش و یاغی بود و بهروز دریافته بود که برای زندگی باید با این اژدهای رام‌ناپذیر مبارزه کند. پس با قدرت بیشتر پارو می‌زدند. در همین حال دلش می‌خواست برگردد و برای آخرین بار خرمشهر را در دل شب مهتابی تماشا کند. صدای تک و توک تیراندازی از گوشه و کنار شهر به گوش می‌رسید. دل بهروز ریش‌ریش می‌شد. احتمال داد بعضی از مدافعان شهر راضی نشدند شهر را رها کنند و هنوز مشغول جنگیدن با متجاوزان هستند. تأسف خورد که چرا او قبول کرده است شهر را رها کند! کاش می‌ماند و مثل آن‌ها تا پای جان برای شهرش مبارزه می‌کرد، اما دیگر راه بازگشت نبود و او باید می‌رفت تا با لشکریان روح‌الله برمی‌گشت و شهرش را دوباره آزاد می‌کرد. برای اینکه ذهنش را از تأسف نماندن خلاص کند، به آب لغزان رود که زیر نور ماه تابان می‌درخشید، خیره شد. یاد روزهای مقاومت افتاد. همه‌ی اتفاقات ۴۵ روز مقاومت را در ذهنش مرور کرد و اشک ریخت. زیر لب گفت: ما برمی‌گردیم خرمشهر! دوباره خرمت می‌کنیم! ما نخواهیم گذاشت خاک پاک لگدمال پوتین بیگانگان باشد. پای دشمنان را که ناجوانمردانه بر خاک پاک تو گام گذاشتند، قطع خواهیم کرد و تو را دوباره به آغوش مام وطن

برخواهیم گرداند. بعد از ساعت‌ها تلاش طاقت‌فرسا و نفس‌گیر، تیوب نیمه‌باد به ساحل رسید. با کمک کسانی که در ساحل ایستاده بودند، به‌سختی از روی تیوب بلند شدند و به ساحل رفتند. عده‌ای زیادی از هم‌زمان و دوستانشان در ساحل ایستاده بودند و نگران کسانی بودند که نیامده بودند. آن‌ها تک‌تک در آغوش‌شان گرفتند و به آن‌ها خدقوت گفتند. بهروز احساس کرد نای ایستادن ندارد و رمقی برایش باقی نمانده است. کمی دورتر از ساحل، روی زمین ولو شد. قبل از دراز کشیدن، یک بار دیگر به خرمشهر نگاه کرد. اشک امانش نمی‌داد. عجب شبی بود این شب! دلش را شرحه‌شرحه کرده بودند. یک آن احساس خفت کرد و از اینکه زنده بود و شهرش را به دست دشمن سپرده بود، افسوس خورد. تحملش تمام شده بود و احساس کرد از درون پوچ شده و هیچ انگیزه‌ای برای زنده بودن ندارد. برای تسلای دل زخم‌خورده‌اش، تاریخ خرمشهر را مرور کرد. در کتاب تاریخ خوانده بود که بیش از این، خرمشهر در همین چندصد سال اخیر، سه بار دیگر توسط قوای بیگانه اشغال شده است. امشب چهارمین بار اتفاق افتاده بود. یاد ضرب‌المثل عامیانه افتاد که تا سه نشه، بازی نشه، اما برای خرمشهر چهار هم شده بود. دلش می‌خواست تفاوت این اشغال‌ها را بداند.

- خرمشهر از هنگام تأسیس (۱۲۲۷ ق. / ۱۸۱۲ م.) تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی (۱۳۵۷ ش. / ۱۹۷۹ م.) سه بار اشغال شد. نخستین بار در سال ۱۲۵۴ ق. (۱۸۳۷ م.) در حالی که قوای محمدشاه هرات را به سبب خودداری حاکم آن از پرداخت مالیات، محاصره کرده بودند، علی‌رضاپاشا (حاکم بغداد) به تحریک

انگلیس‌ها خرمشهر را اشغال کرد تا محمدرضا شاه به ناچار هرات را رها کند. با عقب‌نشینی نیروهای ایران از هرات، نیروهای بغداد نیز خرمشهر را تخلیه کردند. حدود بیست سال بعد (۱۲۷۳ق. / ۱۸۵۶م.) نیز که نیروهای ایران برای تأکید بر این که هرات جزئی از قلمرو ایران است، وارد این منطقه شدند. انگلستان با گسیل قوای خود به جنوب ایران، خرمشهر را اشغال و تا اهواز پیشروی کرد. در پی آن، عهدنامه‌ی پاریس در مارس ۱۸۵۷م. میان ایران و انگلستان منعقد شد که در آن بر خروج نیروهای ایران از هرات و نیروهای انگلستان از خرمشهر توافق شده بود. این عهدنامه در واقع به ابقای بخشی از خاک ایران (خرمشهر) در برابر واگذاری بخش دیگر آن (هرات) حکم کرده بود.

در جریان جنگ دوم جهانی نیز قوای انگلستان با این بهانه که حضور شماری کارشناس آلمانی در ایران، تهدیدی علیه منافع آن‌ها و مغایر با سیاست بی‌طرفی ایران است. در بامداد ۳ شهریور ۱۳۲۰ش. با هجوم به خرمشهر، آن را اشغال کردند. به این ترتیب، انگلیسی‌ها علاوه بر حفظ امنیت مواضع خود در منطقه و مخصوصاً میدان‌های نفتی ایران و عراق، ارتباط متفقین را از طریق خلیج فارس با جبهه‌ی روسیه برقرار کردند.

بهر روز با خودش فکر کرد حالا بعد از پیروزی انقلاب اسلامی برای بار چهارم این شهر به اشغال دشمن تا دندان مسلح درآمده است. اما تفاوت این بار با دفعات قبل این است که این بار به‌سادگی اشغال نشد. جوانان و پیران این شهر با دست خالی در برابر ارتش کاملاً مسلح و مجهز، تا سرحد جان مقاومت کردند و اگر

دست خیانت در کار نبود، هرگز خرمشهر به اشغال دشمن در نمی‌آمد. بدون شک این حماسه در تاریخ این مرز و بوم زنده خواهد ماند و ما دوباره این شهر را از دشمن پس می‌گیریم، بدون آنکه تعهدی را بپذیریم یا سنگریزه‌ای را در قبال آن به دشمن بدهیم.»

مهرداد ساکت می‌شود. نگاهش می‌کنم. با اشاره با کسی صحبت می‌کند. سمت نگاهش را تعقیب می‌کنم. کسی در مدخل در ورودی مسجد است و به اشاره‌های مهرداد جواب می‌دهد. مهرداد با عذرخواهی از من بلند می‌شود و سمت در ورودی صحن مسجد می‌رود. در حین رفتن می‌گوید: «ببخشید. انگار با من کار دارند!» چند قدم که می‌رود، تند برمی‌گردد و کتابی کوچک را به من می‌دهد و می‌گوید: «ببخشید. داشت یادم می‌رفت، این کتاب را هم عبدالله داد که به شما بدهم. دست‌نوشته‌های بهروز بعد از اشغال خرمشهر است. آخه بهروز، قلم خوبی هم داشت.» من تعجب می‌کنم چطور کتاب را تا به حال توی دستش ندیدم. کتاب را می‌گیرم. روی جلد آن نوشته «یادداشت‌های خرمشهر. شهید بهروز مرادی». این کتاب را قبلاً دیده‌ام. سعی می‌کنم به یاد بیاورم، اما ذهن مغشوش من همراهی نمی‌کند. فرصت نمی‌کنم از مهرداد بپرسم که برمی‌گردد یا نه. با نگاهم رفتنش را تعقیب می‌کنم. راه رفتنش جور خاصی است. انگار پاهایش روی زمین نیستند و کمی با زمین فاصله دارند. فکر می‌کنم از خستگی چشم‌هایم تار می‌بینند. چشم‌هایم از تعقیب مهرداد خسته می‌شوند. چند لحظه

می‌بندمشان. وقتی باز می‌کنم، از مهرداد و کسی که به او اشاره می‌کرد، خبری نیست. کتاب را باز می‌کنم و چند صفحه از یادداشت‌های کوتاه آن را می‌خوانم.

۱۷ فروردین ۱۳۶۱

مراسم تشییع جنازه‌ی مجید خیاطزاده انجام شد. خانواده‌ی شهید هم حضور داشتند. مجید در جریان عملیات فتح‌المبین (با رمز یازهرا) - که در شوش و دزفول انجام گرفت شهید شد. رفتیم قبرستان آبادان و بعد از دفن او ساعت ۱۱:۳۰ به سپاه برگشتیم. نماز جماعت با حضور آقای سیدمحمد صالح لواسانی، نماینده‌ی امام، برگزار شد. جباربیگی می‌گفت: «دوست دارم مرا در خرمشهر دفن کنند؛ من شرحی اینجا را دوست دارم. دلم می‌خواهد بدنم را در این شرحی دفن کنند.»

ساعت ۳:۴۵ دقیقه به اتفاق حاج‌آقا لواسانی به سنگر خمپاره‌انداز کوت‌شیخ آمدیم، پس از آنکه حاج‌آقا یک خمپاره ۱۲۰ شلیک کرد، تعدادی عکس گرفته شد. بعد از آن به ستاد فرماندهی کوت‌شیخ آمدیم.

ساعت ۵ داخل تونل‌های سنگر تقی عزیزیان رفتیم. داخل تونل‌ها چه صفایی داشت! خدایا! اجر این زحمات را در آخرت نصیب صاحبان آن بگردان... بیشتر نیروهای اعزامی از خمین هستند. تونل‌ها را آب فراگرفته، به خاطر همین نمی‌شود داخل کانال‌های لب شط رفت.

ترکش خمپاره دمار از روزگار خانه‌ها درآورده بود. به بازار کوت‌شیخ هم رفتیم؛ همه جا در هم ریخته بود، واقعاً چه صحنه‌های... اما بالاخره انتهای این جنگ

پیروزی اسلام است.

نماز مغرب و عشا را به امامت نماینده‌ی امام در مقر فرماندهی کوت‌شیخ خرمشهر به جا آوردیم. آقای لواسانی چهره‌اش مثل چهره‌ی امام نورانی و جذاب بود.

۲۰ فروردین ۱۳۶۱

امروز صبح می‌خواستیم همراه امام جمعه‌ی کاشان به جبهه بروم. اصغر وحیدی گفت: «ترو!» ظهر که با حیدریان صحبت می‌کردم، گفت: «محمد عبدالخانی که همراه امام جمعه‌ی کاشان به محرزوی آمده بود، شهید شد و محافظش هم زخمی.» عبدالخانی تازه ازدواج کرده بود.

ظهر به نماز جمعه رفتیم و بعد از برگشتن، ساعت ۳ به همراه ۱۲۰ نفر به بازدید از جبهه‌ی منصورون، یعنی واحد خمپاره ۱۰۶ سپاه و یک آتشبار از توپخانه ۱۰۵ اصفهان رفتیم. در فیاضیه بازدیدکننده‌ها در مسیر شعار می‌دادند. برای آن‌ها گفتم: «روزهایی بود که همه از جبهه فرار می‌کردند و کسی جرأت نمی‌کرد اینجا بماند، اما امروز همه سعی می‌کنند از هم سبقت بگیرند و به جبهه بیایند.»

بازدیدکنندگان هدایای مدرسه‌ای آورده بودند که در میان هدایا، نامه‌هایی بود که خواندن آن‌ها انسان را به وجد می‌آورد؛ واقعاً چه دنیایی دارند این بچه‌ها. ساعت ۵ برگشتیم به سپاه.

غروب، بین دو نماز، یکی از طلبه‌های جوان اصفهانی گفت: «من برای این به جبهه آمده‌ام که خواب دیده‌ام به خرمشهر حمله کرده‌ایم و پیروز شده‌ایم و حرم

مطهر امام حسین (ع) را زیارت کرده‌ایم.» بچه‌ها همه شوق‌زده شدند. این روزها همه حرف از حمله می‌زنند. برای امام زمان (عج) هم دعا کردیم. نماز مغرب و عشا خیلی طول کشید.

۲۱ فروردین ۱۳۶۱

امروز به وقت صبحگاه یک خمپاره ۱۲۰ روبروی پرشین منفجر شد که الحمدلله به خیر گذشت. همچنین هواپیماهای دشمن، اطراف جبهه‌ی کوت‌شیخ را بمباران کردند.

ساعت ۴ بعد از ظهر جلسه‌ای در کتابخانه‌ی سپاه تشکیل شد که بچه‌های روابط عمومی در آن گزارش کار خود را دادند. بعد، اصغر وحیدی گفت: «می‌دانید که قرار است به خرمشهر حمله کنیم. بنابراین تعدادی از بچه‌ها به مرخصی رفته‌اند و کار شما بیشتر است. باید تابلوهای فتح خرمشهر را آماده کنیم. مقداری پرچم سبز هم باید تهیه شود، چون امکان دارد عده‌ای از بچه‌ها شهید شوند. باید همه آماده باشید. اگر یک نفرتان شهید شد، شما کار او را در روابط عمومی به عهده بگیرید.»

امروز جریان یک کودتا خنثی شد. قرار بود طبق طرح کودتا، امام و اعضای شورای عالی دفاع همگی کشته شوند؛ صادق قطب‌زاده در این رابطه دستگیر شد. ... شب در اتاق ویدئو بودیم. باقری و یکی از گوینده‌های رادیو آبادان آمده بودند. باقری به من گفت: «می‌خواهم از همه‌ی بچه‌های خرمشهر نوار ویدئویی بگیرم.» (مثل اینکه همه منتظر رفتن ما هستند!) این روزها همه چیز گواهی بر

یک پیروزی بزرگ می‌دهد. خدایا! کمک کن تا خرمشهر را دوباره پس بگیریم... خدایا! اگر قرار است بچه‌ها شهید بشوند این شهادت را بعد از فتح خرمشهر نصیب آن‌ها کن. چون همه آرزو دارند خاک خرمشهر را ببوسند.

۲۲ فروردین ۱۳۶۱

مردم در مسجدالاقصی فریاد می‌زدند: الله اکبر... لا اله الا الله... ای مسلمین متحد شوید، متحد شوید، مسلمانان با شنیدن این پیام به داخل مسجد دویدند و فریاد زدند: ما از مسجدالاقصی با خون دفاع می‌کنیم.

هوایماهای عراقی جزیره‌ی مینو و انبار سردخانه‌ی شهدا را بمباران کردند. جواد علامه، هم‌اتاقی من، وقتی ساعت ۲ از درآمد، هنوز نرسیده گفت: «یک نیروی هزار نفری و یک نیروی پنج‌هزار نفری در راه است.» حالا از کجا فهمیده، خدا می‌داند. در ضمن بچه‌هایی را که در مرخصی هستند، به وسیله‌ی تلفنگرام خبر کردند که از مرخصی برگردند، هنوز خدا می‌داند که آماده‌باش باشد یا خیر. ساعت ۶ بعد از ظهر به طرف شوشتر حرکت کردیم. خلیل معطوفی، منوچهر صمیمی، جعفر کازرونی، آقای بینا، احمد شلیلیان و احمد دلسوز هم همراه ما بودند. ساعت ۱۱ شب به شوشتر رسیدیم. شب را در سپاه شوشتر خوابیدیم. گروه ما برای عرض تسلیت به خانواده‌ی سیدمحمد ضیاءالدین کلانتر به شوشتر آمد.

۲۳ فروردین ۱۳۶۱

امروز به دیدار خانواده‌ی شهید کلانتر رفتیم. کلانتر هم مثل خیلی از بچه‌های

دیگر خرمشهر، از خانواده‌ی پایین شهری بود. مادرش به ما گفت: «او آرزو داشت در فتح خرمشهر شرکت کند.» می‌گفت: «ذوق داشت؛ دوست داشت برود جبهه.» می‌گفت: «چرا بگذارم وطنمان را عراقی‌ها بگیرند.» کلانتر با اینکه چشم‌هایش ناراحت بود و برگه‌ی مرخصی او را هم صادر کرده بودند، اما به جبهه رفت و پشت فرمان، ترکش خمپاره به او اصابت کرد. برادر ضیاء‌الدین از قول او می‌گفت: «نمی‌توانم تحمل کنم که بچه‌های ما دارند شهید می‌شوند، آن وقت در تهران و روز روشن یک عده دارند ملت را می‌چاپند.» اما از همه ناراحت‌کننده‌تر حرف خاله‌ی ضیاء‌الدین بود که گفت: «آمده‌اید مبارک باد ضیاء.» ضیاء‌الدین به مادرش گفته بود: «بعد از مرخصی آخر، خرمشهر را می‌گیریم.» نماز ظهر را در مسجد معکون (طیب) شوشتر خواندیم. داشتند تابوت می‌ساختند؛ تابوت‌ها را به هم نشان دادیم. تابوت‌ها برای شهدای جبهه بود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. وَيَلُّ لِكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ. الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ. يَحْسَبُ أَنَّ مَالَهُ أَخْلَدَهُ. كَلَّا لَيُنْبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ. وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطَمَةُ. نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ. الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ. إِنَّهَا عَلَيْهِمْ مُّوَصَّدَةٌ. فِي عَمَدٍ مُّمَدَّدَةٍ.

از شوشتر حرکت کردیم و ساعت ۷:۳۰ غروب، به سپاه خرمشهر رسیدیم.

۲۴ فروردین ۱۳۶۱

دیروز که از راه اهواز به آبادان می‌آمدیم، تعدادی تانک و خدمه‌های آن‌ها در حال حرکت به طرف آبادان بودند. نیروهای جدیدی هم از دارخوین به طرف آبادان در بیابان‌ها پیاده شده بودند. در ایستگاه ۱۲ هم چند واحد ارتش دیده

می‌شد که به‌تازگی به منطقه آمده بودند. امروز هم دو اتوبوس نیرو که در جریان فتح‌المبین (حمله‌ی شوش و دزفول) شرکت داشتند، وارد سپاه خرمشهر شدند. همه چیز گواهی بر یک حمله می‌دهد. بیشترین صحبت بچه‌ها در مورد حمله‌ی خرمشهر است.

چند تابلو که برای فتح خرمشهر باید آماده شود، رنگ زده شده. طرح حمله تکمیل است. تیپ خرمشهر که در حمله شرکت می‌کند، به نام بدر است. عبدالله نورانی یک تابلو خواست و گفت: «روی آن بنویس: قرارگاه تیپ ۲۲ بدر خرمشهر.» قول دادم فردا این کار را انجام بدهم. بچه‌ها از لحاظ روحی در سطح بالایی قرار دارند. بعد از نماز ظهر، آقای گنابادی وزیر مسکن و شهرسازی صحبت کردند.

بالاخره بعد از یک سال و هفت ماه کم‌کم داریم به روز موعود نزدیک می‌شویم. شاید عده‌ای از بچه‌های خرمشهر، آخرین روزهای عمرشان باشد! کسی چه می‌داند! اما خوش به حال کسی که لااقل خرمشهر را زیارت می‌کند و بعد شهید می‌شود. یک خمپاره هم در این وقت شب نزدیک هتل در فاصله‌ی نزدیک منفجر می‌شود. الحمدلله به خیر گذشت.

۲۵ فروردین ۱۳۶۱

امروز عصر هشت اتوبوس نیرو وارد منطقه شد. گویا نیروهای بیشتری در راه باشد. جنب و جوش نسبت به روزهای گذشته زیاد است. نیروهای ورزیده هستند و در حملات قبل مثل حمله‌ی آبادان - بستان - شوش و دزفول شرکت داشته‌اند.

۲۶ فروردین ۱۳۶۱

صبح مشغول تهیه‌ی تابلوی خرمشهر بودیم. بعد از ظهر به تمرین تیراندازی هجومی (تیراندازی بدون نشانه‌روی) گذشت. تعدادی عکس هم گرفته شد.

۲۷ فروردین ۱۳۶۱

امروز طرح تقسیم نیروها را در اتاق عملیات سپاه خرمشهر دیدم. چهار گردان تشکیل شده بود که فرماندهان و معاونین گردان از بچه‌های خرمشهر بودند. محل استقرار خمپاره‌ها و همچنین تعدادی ۱۰۶ و راننده‌های آن، همچنین واحدهای دیگر مشخص شده بود.

ظهر ماهی کپور خوردیم. من، علی نعمت‌زاده و جواد علامه بودیم؛ یک ماهی خیلی بزرگ بود که هر سه نفرمان را کفایت کرد. علی از ماهی‌ای که خریده بود، خیلی تعریف می‌کرد. گفتم: «علی پنجاه تومان پول ماهی را من می‌دهم.» گفت: «تو پنجاه تومان بگیر، اما کسی را خبر نکن!»

ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر، با بچه‌های روابط عمومی به طرف شوش حرکت کردیم. ساعت ۱۰ شب به شوش رسیدیم. شب را در اعزام نیروی شوش گذراندیم.

۲۸ فروردین ۱۳۶۱

ساعت ۸ صبح از شوش به طرف سایت ۴ دزفول حرکت کردیم و بعد از بازدید از سایت که منهدم شده بود، به دزفول برگشتیم. منطقه‌ی سایت در حمله‌ی فتح‌المبین از دشمن باز پس گرفته شده بود.

ساعت ۱۰ صبح از پل نادری کرخه عبور کرده و به رودخانه‌ی دزفول رفتیم. نماز جماعت را زیر پل دزفول برپا کردیم. نهار میهمان سپاه دزفول شدیم. ساعت ۲ از دزفول به طرف اندیمشک حرکت کردیم؛ مقصد ما عین خوش بود که تازه آزاد شده بود. از جاده‌ی دهلران گذشته، ساعت ۳:۳۰ وارد دشت عباس شدیم. تعداد زیادی از تانک‌های دشمن سوخته بود. ساعت ۳:۴۵ دقیقه به پادگان عین خوش رسیدیم که نیروهای اسلام به تازگی در آن مستقر شده بودند؛ کمی جلوتر رفتیم. یک سرباز که با ما سوار مینی‌بوس شده بود، می‌گفت: «ترسین! عراقی‌ها نمی‌زنن. اگه بزنین، بچه‌ها می‌رن توپ‌هاشون رو غنیمت می‌گیرند.

کنار جاده، سمت راست، روستای کوچکی بود خالی از سکنه که در آن لاشه‌ی چند خودرو عراقی به چشم می‌خورد. از پل که گذشتیم، به دو راهی‌ای رسیدیم. مستقیم ادامه دادیم. ساعت ۳:۵۵ هنوز با خاکریز اول ۳۰۰ متر فاصله داشتیم که یک گلوله‌ی دشمن جلوی ما منفجر شد، همه ترسیدند و از جلو رفتن منصرف شدند. بنابراین راننده سروته کرد. ساعت ۴:۳۰ به امامزاده عباس برگشتیم.

امامزاده عباس ویران شده بود، اما مقبره‌های آن سالم بودند. میله‌هایی بود که حافظ مقبره بود و به رنگ سبز که سقف آن ضربه خورده بود. آن طرف‌تر امامزاده، سه تانک خودی در مقابل سه تانک عراقی منهدم شده بودند. خانه‌های اطراف امامزاده خالی بود و زخم گلوله‌ها بر پیکر آن مشهود. زیارت کردیم. عده‌ای از عرب‌های محلی به زیارت آمده بودند. بوسه‌های آن‌ها بر مقبره‌ی امامزاده عباس تماشایی بود و من ناخودآگاه گفتم: «فصل بازگشت آوارگان

است.» ساعت ۵:۳۵ برگشتیم. در بازگشت، نزدیک پل نادری از خاکریز اول عراقی‌ها دیدن کردیم که صبح ۲ فروردین ۶۱ آزاد شده بود. داخل سنگرهای عراقی‌ها همه چیز بود! موش، کک، شپش، هزار پا و کرم. شب در سپاه شام خوردیم و به شوش برگشتیم. شب را شوش خوابیدیم.

۲۹ فروردین ۱۳۶۱

صبح ساعت ۷ از شوش آمدیم سر جاده‌ی اهواز اندیمشک. تعدادی توپ‌های کشتی سنگین از لشکر ۲۱ حمزه در حال حرکت به طرف جبهه‌ی آبادان بود. ساعت ۷:۳۵ از پل نادری عبور کردیم. عده‌ای از نیروها به طرف جبهه، پیاده در حال حرکت بودند. آن‌ها سربازان امام زمان (عج) بودند. پشت سر آن‌ها عده‌ای بچه‌مدرسه‌ای دزفول، برای بازدید از جبهه در داخل دو دستگاه مینی بوس بودند. ساعت ۸:۵۰ صبح به یک میدان مین رسیدیم که جلوی خاکریز عراقی‌ها بود. عده‌ای از ارتشی‌ها داشتند مین‌ها را خنثی می‌کردند. فیلم‌بردار صدا و سیمای رشت که همراه ما بود، از آن‌ها فیلم گرفت. این منطقه نامش سرخه بود که در غرب کرخه واقع شده بود. خداوند به ما رحم کرد؛ یک مین زیرپای سربازی به نام اسماعیل سهرابی بود که خداوند کمک کرد و چیزی شبیه به معجزه برای ما اتفاق افتاد، و گرنه پای هر دوی ما قطع می‌شد.

ساعت ۴ به سایت رسیدیم. آن را دور زدیم؛ هدف ما چنانچه و دوسایت بود. به تپه‌ی ۱۰۲۰ رسیدیم و به سمت چپ جلو رفتیم. ساعت ۹:۴۰ صبح به چنانچه رسیدیم. یک روستا بود که در آن تیپ ۱۷ قم مستقر بود. به مقر قمی‌ها رفتیم.

یک مرد ترک‌زبان به ما خوش‌آمد گفت و از دلاوری‌های رزمندگان برای فتح تنگه‌ی رقابیه سخن راند. از جهاد گفت که غوغا کرده است. ساعت ۱۱ صبح به طرف رقابیه حرکت کردیم. جاده خراب بود. برگشتیم و به طرف اهواز راه افتادیم. غروب به سپاه خرمشهر رسیدیم.

۳۰ فروردین ۱۳۶۱

دیشب در مسیر جاده‌ی اهواز - شادگان، نیروهایی را دیدم که برای فتح خرمشهر آمده بودند؛ مثل اینکه به یاری خدا، فتح خرمشهر نزدیک است. داشتم تابلوهای فتح خرمشهر را می‌نوشتم که بچه‌های صدا و سیمای رشت در مورد اینکه چرا نوشته‌ای جمعیت ۳۶ میلیون نفر، با من صحبت کردند. فیلمبردار، ایرج جهانبین، معروف به رجب بود. بعد هم چند عکس در زیر تابلوها با هم گرفتیم.

۳۱ فروردین ۱۳۶۱

امروز صبح خواب دیدم یک هواپیمای عراقی در حال سقوط است و خلبان آن با چتر در حال فرود از آسمان. ساعت ۶:۳۰ که برای نوشتن دنباله‌ی تابلوی «به خرمشهر خوش آمدید» به محل کارم رفتم. سه تا از پاسدارهای اعزامی هم آمدند. برای آن‌ها خوابم را تعریف کردم. ساعت ۹ صبح عیدی آمد و با خوشحالی گفت: «یک هواپیمای عراقی با موشک هاگ سقوط کرد و خلبان آن را سالم دستگیر کردیم.» بعد که خلبان هواپیما از آسمان به زمین می‌رسد، یک کتک مفصلی از بچه‌های اصفهان در منطقه‌ی دارخوین نوش جان می‌کند. درجه‌های سروانی (سه ستاره) خلبان عراقی را رحیم نصاری به غنیمت گرفته بود. امشب

راديو اعلام کرد که در این یک ماه اول سال، ۳۵ هواپیمای عراقی در منطقه سقوط کرده است.

یک نفر از بچه‌های جهاد مرکزی تهران به نام زهدی با من مصاحبه کرد. می‌گفت: «می‌خواهند در مورد خرمشهر چیز بنویسند.»

۱ اردیبهشت ۱۳۶۱

صبح تمرین تیراندازی داشتیم. چند عکس هم گرفتیم؛ کنار تابلوهای به خرمشهر خوش آمدید.

۲ اردیبهشت ۱۳۶۱

ساعت ۲ صمد شفيعی آمد. هادی رفيعی هم با آن قیافه‌ی مسخره‌ای که داشت، از راه رسید. لباس سربازی و پوتین به تن او گریه می‌کرد. صمد تعدادی عکس و فیلم گرفت. واحدی که او با آن به دارخوین آمده بود، تیپ کربلاست. صمد گفت: «مرتضی قربانی هم آمده؛ آن‌ها در ۶۵ کیلومتری آبادان مستقر شده‌اند.» این روزها نیروهای بیشتری برای باز پس گرفتن خرمشهر به منطقه رسیده‌اند. ساعت ۴ همراه رجبعلی جهانبین، ایرج عکاس و فیلمبردار صدا و سیمای رشت و ابراهیم رحیمی عکاس سپاه خرمشهر به کوت‌شیخ رفتیم و خیلی زود برگشتیم. امروز بچه‌های سپاه مشغول آماده کردن سلاح‌ها و تفنگ‌های ۱۰۶ بودند. کم‌کم وضعیت برای حمله‌ی نهایی مناسب می‌شود. دیشب گردان‌های سپاه ۴۰ کیلومتر پیاده‌روی داشتند.

۳ اردیبهشت / ۱۳۶۱

صبح خواب دیدم به شلمچه رفته‌ایم. روی پل شلمچه بودم و عده‌ای زیر پل، کنار رود داشتند ماهی می‌گرفتند. مردی با پیراهن سفید زیر پل بود که ماهی می‌گرفت. شکم ماهی پر از خاویار بود. یکی فریاد زد ماهی‌ها تخم دارند، نگیرید. من گفتم: «ول کن بابا، خاویار داره یعنی چه؟» بعد آن مرد تعداد هشت نه ماهی دیگر گرفت و من زیر پیراهنم را گرفتم و او ماهی‌ها را روی آن انداخت. ماهی‌ها همگی سفید بودند و شکم‌هایشان گنده بود. بعد یک ماهی سیاه بزرگ (سنگ‌سر) زیر پل بود. او را گرفتم. یک مرتبه ترسیدم و رهایش کردم. بعد متوجه شدم که یک ماهی خطرناک است. آن طرف‌تر ماهی‌های باریک و لاغری بودند که مثل ماهی‌های سفید تنبل نبودند. وقتی به آن‌ها نزدیک می‌شدی، فرار می‌کردند و دو سه متر آن طرف‌تر می‌ایستادند. عمق آب کم بود. عاقبت هر چه ماهی سفید و شکم‌گنده بود، گرفتیم، اما ماهی‌های سیاه و چاق از دست ما فرار کردند.

ساعت ۶ صبح همراه صنایعی (رضا) و یکی از دوستانش برای بازدید به کوت‌شیخ رفتیم. تالاب کارون رفتیم. موقع برگشتن ساعت ۷ بود که یک خمپاره ۱۲۰ در فاصله‌ی ۲۰ متری پشت سر ما به زمین نشست. از یک مرگ حتمی نجات پیدا کردیم؛ خدا رحم کرد.

صدا و سیمای آبادان از تبلیغات سپاه فیلم گرفت.

۴ اردیبهشت ۱۳۶۱

دیروز ساعت ۲ به ماهشهر رفتیم. دو قالی که یکی به اسم فرزاد و دیگری به

اسم خودم بود، تحویل گرفتم. در ضمن به بازار ماهشهر رفتم. ساعت ۱۱ ظهر به سپاه خرمشهر برگشتم (آبادان). امروز هم دنباله‌ی کار تبلیغات حمله‌ی خرمشهر را گرفتم. بچه‌ها همه در محوطه‌ی سپاه جمع بودند. عده‌ای نیروی جدید که اهل رشت بودند، در محوطه‌ی سپاه می‌پلیکیدند. سه راه شادگان - آبادان تعداد هشت توپ کشتی سبک دیدم که در حال حرکت به طرف شادگان و مستقر شدن در دارخوین بودند. این روزها نیروهای زیادی وارد دارخوین شده است و صحبت از فتح خرمشهر قوت گرفته. بچه‌های روابط عمومی هم سخت مشغول تهیه‌ی بازوبندها و پرچم‌های حمله هستند. رنگ بازوبندها سرخ، سبز، سفید و آبی آسمانی و رنگ پرچم‌ها همگی سبز است که جمله‌های لا اله الا الله، الله اکبر و انا فتحنا لک فتحا مینا روی آن‌ها نوشته شده است.

۵ اردیبهشت ۱۳۶۱

صبح خواب دیدم به حضور امام خمینی رسیده‌ام و فاصله‌ی جایی که من نهسته بودم، با امام خمینی خیلی نزدیک بود و برای همین، تعجب می‌کردم که چرا فاصله‌ی من با امام این قدر نزدیک است؟ از اینکه امام را از نزدیک می‌دیدم، خیلی خوشحال بودم، اما حیف در خواب او را دیدم. بچه‌ها می‌گویند قرار است بعد از فتح خرمشهر به دیدار امام برویم؛ خوشا به حال کسی که بعد از حمله‌ی خرمشهر زنده می‌ماند و امام را زیارت می‌کند. در این چند شب بچه‌ها در منطقه‌ی دارخوین از آب عبور کرده‌اند و به شناسایی دشمن پرداخته‌اند. خبر آورده‌اند که دشمن اطراف دارخوین نیرو ندارد، فقط تعدادی گشتی دارد که

احتمال نفوذ تا پادگان دژ خیلی آسان است. همچنین گروهی که دیشب را تا صبح در منطقه‌ی دشمن به شناسایی مشغول بودند، خبر آوردند که مانعی برای نفوذ به جاده‌ی خرمشهر - اهواز وجود ندارد. فقط عراقی‌ها از اطراف پادگان دژ را دارند، مین گذاری می‌کنند.

۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۱

چیزی ننوشتیم.

۱۸ اردیبهشت ۱۳۶۱

امشب شب حمله است.

۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۱

امروز صبح فرزاد را به خواب دیدم. خواب دیدم در خیابان فردوسی خرمشهر سر بازار سیف هستیم. محسن راستانی یک پاکت نامه‌ی سربسته و دو برگ کاغذ به من داد تا نگه دارم. عجله هم داشت که برود فیلمبرداری کند. یک مرتبه دیدم فرزاد در حالی که پای راستش می‌لنگد، آمد. خیلی خوشحال شدم، اما خودم را نگه داشتم. با خنده گفتم: «مگر تو شهید نشده بودی؟» گفت: «من زخمی شدم. پایم زخمی شد.» بعد اسیر شدم. حالا آزاد شده‌ام. من از دیدن او خیلی خوشحال شدم و کاغذهای محسن راستانی را به او پس دادم، چون فرزاد را دیده بودم.

بعد از این خواب، ساعت ۲ بعد از ظهر یک مرتبه دیدم محسن راستانی همراه سه نفر از صدا و سیما برای فیلمبرداری از حمله‌ی خرمشهر وارد سپاه شدند. از

دور به او گفتم: «دیشب خواب تو را دیدم و امروز تو آمدی.» تا اینجای خوابم تعبیر شد، اما بقیه‌ی آن هنوز تعبیر نشده است. شاید شهید شدن من تکمیل تعبیر خوابم باشد.

امروز جنب و جوش عجیبی است. صبح خبر آوردند دو نفر از بچه‌های سپاه خرمشهر و شش نفر از بچه‌های اراک که برای شناسایی به موضع دشمن در دارخوین رفته بودند، شهید شده‌اند. دو نفر یکی سعید سوزنی و دیگر سلمان بهار بوده است. چندتایی از بچه‌ها هم سالم به این طرف رودخانه رسیده‌اند؛ از جمله ام‌باشی و بحرانی.

تمام نیروها به جبهه‌ی دارخوین رفتند. شهر خالی شده است. قرار است امشب حمله به خرمشهر شروع شود. خداوند همه‌ی ما را یاری کند، بچه‌ها سر از پا نمی‌شناسند.

بعد از ظهر رفتم جبهه‌ی کوت‌شیخ، نزدیک یک پل به همراه علی آبکار، چند عکس گرفتم. به بچه‌های کوت‌شیخ آماده‌باش دادند. امشب را می‌خواهم در حمله شرکت کنم. اگر خدا یار باشد. به امید او، با اینکه اسمم جزو عملیات نیست، اما شرکت می‌کنم و امیدوارم بتوانم دینم را ادا کنم.

دم غروب غسل شهادت کردم. منتظر دستور امشب هستیم. ان شاءالله که حمله همین امشب صورت می‌گیرد.

اللهم اغفرلی الذنوب التی تحبس الدعاء، اللهم اغفرلی الذنوب التی تنزل البلاء، اللهم اغفرلی الذنوب التی تحبس الدعاء، اللهم اغفرلی الذنوب التی تنزل البلاء،

اللهم اغفر لی کل ذنب اذنبته و کل خطیئه اخطاتها... .

نمی‌دانم چرا از عملیات بیت‌المقدس، آزادی خرمشهر و... بهروز چیزی ننوشته است. دلم می‌خواهد از کسی سؤال کنم. دوروبرم را نگاه می‌کنم. آشنایی نیست. باید از عبدالله پیرسم. حتماً او خبر دارد. یادداشت‌های بعدی بهروز از چند سطر تجاوز نمی‌کند.

۱۸ تیر ۱۳۶۱

جنازه‌ی محمودرضا دشتی را بعد از ۲۲ ماه در خرمشهر پیدا کردم. ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر بود.

۱۹ تیر ۱۳۶۱

مجدداً همراه بچه‌های سپاه به دیدن استخوان‌های محمود دشتی رفتیم.

۲۶ تیر ۱۳۶۱

دفن محمود در قبرستان خرمشهر.

با خواندن همین چند صفحه یادداشت، حالی به حالی می‌شوم. چقدر حرف و اتفاق در آن نهفته است. حالا باور کرده‌ام که بهروز آرام و قرار نداشته است. مصداق بارز شعر اقبال لاهوری است که می‌گوید: «موجیم که آسودگی ما عدم ماست.» حقیقتاً که بهروز با آسودگی و راحتی همنشین نبوده است. جدای از این‌ها، این دست‌نوشته‌ها ما را به بخشی از شخصیت بهروز نزدیک می‌کند. دلم می‌خواهد مهرداد را ببینم و صمیمانه از او تشکر کنم. چندتا از نامه‌های بهروز به آشنایانی که در نامه مشخص نشده است، در پایان کتاب آورده شده است.

خواندن این نامه‌ها، سرتاپا لطف است، نامردی است اگر من خواننده‌ها را از آن‌ها محروم کنم.

«در یکی از روزهای مهرماه سال ۵۹ که با دشمن توی کوچه‌های پشت مدرسه... خرمشهر درگیر بودیم، سه نفر از دوستانم به خانه‌ای که مقر عراقی‌ها بود، حمله کردند و جنازه‌ی یک نفرشان داخل کوچه جا ماند. سه نفر: حمیدرضا دشتی، محمدرضا باقری و توتون ساب بودند. امروز که بعد از پیروزی، قدم به شهرمان گذاشته‌ایم، این چهارمین نفری است که استخوان‌هایش پیدا می‌شود. وقتی استخوان‌های دوستم را پیدا کردم، برای لحظه‌ای گریستم و در برابر خدا زانو زدم و زمین را به شکرانه‌ی امانتداری بوسیدم.

برادر کوچکم همراهم بود. او را آوردم تا از نزدیک با واقعیت‌های جنگ آشنا شود. مدتی را در راهروهای زیرزمینی و سنگرهای دشمن قدم زدیم و برای او حماسه‌های جوانان شهر را می‌گفتم که چگونه فرزندان اسلام در غربت، رقص مرگ می‌کردند و او حاج و واج مانده بود. بعد از ظهر که شد، به او گفتم: داخل یکی از این کوچه‌ها یک آشنا هست. بیا برویم، شاید اثری از او باشد. قدم به قدم پوکه‌های ژ-۳ روی زمین ریخته بود. سر این کوچه، پوکه‌های شلیک‌شده از طرف ما بود و سر کوچه‌ی آن طرف‌تر، پوکه‌های کلاشینکف عراقی‌ها.

۲۱ ماه پیش اینجا، در و دیوار و خانه‌ها شاهد یک جنگ خونین سخت بود و امروز ما آمده‌ایم که اگر خدا کمک کند جنازه‌ی یکی از قربانیان این جنگ را بیابیم. آهسته کوچه‌ها را پشت سر گذاشتیم. به خانه‌ای نزدیک شدیم که هنوز

فریاد وحشتناک عراقی‌ها را آنجا به خاطر داشتیم. جلوی خانه، استخوان‌های محمود را پیدا کردم و آن طرف‌تر ساعت مچی او را، داخل جیب شلوارش چند تیرژ-۳ بود و بلوز سبز و پیراهن سفید او بعد از دو سال هنوز سر جایش بود و یک لنگه کفش او را زیر یک درخت فرسوده‌ی خرما پیدا کردم، در کنار او شش گلوله‌ی آریبی جی که از پشت بام خانه‌ی روبه‌رو شلیک شده بود، در دل زمین بود. در آن لحظه زانوهایم سست شد و اشک چشمانم را گرفت. زمین را بوسیدم، زیرا عهد کرده بودم که اگر به خرمشهر، زنده رسیدم، بروم آنجاها که دوستانم شهید شده‌اند، خاک مقدس‌شان را زیارت کنم. برادرم به من نگاه می‌کرد، در حالی که چشمانش از حدقه درآمده بود... به یاد پدر و خانواده‌ی محمود افتادم که هنوز که هنوز است، در انتظار بازگشت فرزندشان لحظه‌شماری می‌کنند. تا امروز خبر شهادت محمود را به مادرش نداده بودم، اما دیگر خوشحال هستم که لااقل استخوان‌های او را پیدا کرده‌ام و این می‌تواند آرامش موقت قلب یک مادر باشد. به یاد مادر سعید افتادم. آن روز که جنازه‌ی سعیدمان را در جبهه‌ی آبادان جا گذاشتیم، مادر سعید به صمد گفته بود: کاش بند پوتین سعید را برایم می‌آوردی تا من لااقل یک یادگار از پسرم داشته باشم. می‌بینی که ما در چه دنیایی زندگی می‌کنیم و با این وضع برای من سخت است که از جبهه دست بکشم. جبهه برای من همه چیز است. در جبهه دوستانم را یکی‌یکی از دست داده‌ام و حالا که دارم این نامه را برای تو می‌نویسم، صدای انفجارهای پیاپی خمپاره‌ی خصم، سکوت شب را می‌شکند و شاید هم... بعد از آن خدا داند چه بشود؟

قبل از فتح خرمشهر، نوشتن چند خط نامه همراه بود با اعتراض دوستم، علی نعمت‌زاده که می‌گفت: گلوپ را خاموش کن. اما الان که دارم این نامه را می‌نویسم، شاید جنازه‌ی علی در قبرستان آبادان پوسیده باشد و کسی نیست که به من بگوید خسته‌ام، چراغ را خاموش کن. می‌خواهم بخوابم. من نمی‌دانم بعد از این چه خواهد شد. به مادرم گفته‌ام در جبهه، بچه‌ها خواب امام حسین(ع) را می‌بینند و در بیداری، در نخلستان‌های جزیره‌ی مینو، مهدی(عج) را، و شما در تهران، خواب کوپن می‌بینید و در بیداری صف مرغ کوپنی را. مادرم قانع شد که پسرش حق دارد در جبهه باشد. می‌بینی که دنیای جبهه چه دنیای عجیبی است! یک دنیای حماسه است و این حماسه‌ها گاه در دل خاک مدفون می‌شوند و گاه اثری از آن‌ها که یک تکه استخوان باشد، بعد از دو سال پیدا می‌شود.»

سرم را از لای یادداشت‌های بهروز برمی‌دارم و به در مسجد زل می‌زنم. نه از عبدالله و نه از مهرداد خبری نیست. یادداشت‌های بهروز را می‌بندم و باز کتاب اطلس راهنما را باز می‌کنم و گزارش‌های بعد از اشغال خرمشهر را مطالعه می‌کنم.

- مدتی پس از اشغال خرمشهر، رکود محسوسی در جبهه‌ها حاکم گردید. تا اینکه در تاریخ ۱۳۵۹/۱۰/۱۵ اولین عملیات با نام «نصر»، برای آزادسازی این شهر انجام شد که مرحله‌ی اول آن موفقیت‌های بسیاری داشت، لیکن چون برای حفظ دستاوردها و ادامه‌ی عملیات تدابیر سنجیده‌ای منظور نشده بود، مراحل بعدی آن اجرا نشد و نیروهای عمل‌کننده به مواضع قبلی خود بازگشتند.

در تاریخ ۱۳۵۹/۱۰/۲۰ نیز عملیات دیگری با نام توکل، در شمال آبادان انجام شد تا با عقب راندن نیروهای دشمن از شرق کارون و تعقیب آن‌ها در غرب این رودخانه تا نوار مرزی، هم آبادان از حصر درآید، هم خرمشهر آزاد شود. در این عملیات نیز اگرچه نیروهای خودی در یکی از محورها موفق شدند، اما الحاق نشدن یگان‌ها با یکدیگر و نیز پیش‌بینی نکردن تدابیر پدافندی، سبب عقب‌نشینی نیروها گردید. سرانجام پس از تغییر و تحول در فرماندهی کل قوای مسلح، که موجب تحول مدیریت جنگ شد، سلسله طرح‌هایی برای آزادسازی مناطق اشغالی در دستور کار فرماندهان نظامی قرار گرفت که سه طرح آن برای شکست حصر آبادان، آزادسازی بستان، آزادسازی منطقه‌ی غرب شوش و دزفول در قالب سه عملیات ثامن‌الائمه، طریق‌القدس و فتح‌المبین با موفقیت اجرا شد. منطقه‌ی عمومی غرب کارون از جمله خرمشهر آخرین منطقه‌ی مهمی بود که همچنان در اشغال عراق بود. بنابراین از یک سو فرماندهان نظامی ایران برای اجرای عملیات در این منطقه اشتراک نظر داشتند، از سوی دیگر، عراق نیز که طراحی عملیات برای آزادسازی خرمشهر را پس از عملیات فتح‌المبین حتمی می‌دانست، با در نظر گرفتن اهمیت این شهر و تأثیر آن در روحیه‌ی ارتش خود و خلل‌ناپذیر نشان دادن اراده‌ی فرماندهانی نظامی و نیز جایگاه آن در دفاع از بصره، به ضرورت حفظ این منطقه معتقد بود.

سرم را بلند می‌کنم و به در ورودی صحن مسجد نگاه می‌کنم. از مهرداد خبری نیست. به سرم می‌زند که بلند شوم و بروم ببینم داخل مسجد چه خبر

است. باز خودم را قانع می‌کنم که نباید بروم. عبدالله من را از رفتن به آنجا منع کرده است. انگشتم را لای کتاب می‌گذارم و از جایم برمی‌خیزم. پاهایم و کمرم خسته شده‌اند. کمی به خودم کش و قوس می‌دهم و چند قدم چپ و راست می‌روم تا پاهایم باز شوند. نه از عبدالله خبری است و نه از مهرداد. ایستادم و به دیوار گوشه‌ی حیاط تکیه می‌دهم و لای کتاب را باز می‌کنم و گزارش عملیات بیت‌المقدس را می‌خوانم.

- در حالی که قوای عراق در منطقه‌ی عمومی خرمشهر تقویت می‌شد، عملیات بیت‌المقدس در ساعت ۵۵ دقیقه‌ی بامداد ۱۳۶۱/۲/۱۰ با قرائت رمز مبارک یا علی ابن ابیطالب (ع) برای آزادسازی خرمشهر آغاز شد. نیروهای رزمنده که از ساعت‌ها قبل در انتظار فرمان حمله بودند، در تمام محورهای عملیات به دشمن حمله‌ور شدند.

من شخصاً این لحظه را یادم هست، چون در این عملیات گردان ما خط‌شکن بود و ساعتی که رمز عملیات اعلان شد، پشت تل شنی در منطقه‌ی جبهه‌ی فرسیده، دراز کشیده بودم. ناگهان فوجی از گلوله و آتش بر سر ما ریخت. همان تل شن مانع اصابت گلوله‌ها به ما می‌شد. شب هول‌انگیزی بود. تنم مورمور می‌شود و نمی‌توانم از گذشته فاصله بگیرم. همان شب هم من زخمی شدم و صبح فردا مجبور شدم برگردم عقب.

- در محور قرارگاه قدس، هوشیاری دشمن و وجود استحکامات متعدد، موجب شد نیروها تنها قسمتی از منطقه‌ی جنوب رودخانه‌ی کرخه نور را به‌عنوان سرپل

تصرف کنند. در محور قرارگاه فتح، یگان‌ها، پس از عبور از کارون خود را به جاده‌ی اهواز خرمشهر رساندند و به ایجاد استحکامات و جلوگیری از نقل و انتقال و تحرک دشمن در این جاده پرداختند. نیروهای قرارگاه نصر نیز اگرچه پیشروی کردند، اما نتوانستند با نیروهای قرارگاه فتح الحاق کنند.

مرحله‌ی دوم عملیات (استقرار در شمال خرمشهر):

در این مرحله از عملیات مقرر گردید که قرارگاه فتح و نصر از جاده‌ی اهواز خرمشهر به سمت نوار مرزی پیشروی کنند و قرارگاه قدس نیز به صورت محدود برای تصرف نقطه‌ای به عنوان سرپل، در جنوب رودخانه‌ی کرخه کور و درگیر کردن لشکرهای ۵ و ۶ عراق در آن منطقه اقدام کند. سپس آن نقطه را گسترش دهد. عملیات در ساعت ۲۲:۳۰ روز ۱۳۶۱/۲/۲۶ آغاز شد. نیروهای قرارگاه فتح، در همان ساعات اولیه به جاده‌ی مرزی رسیدند. یگان‌های قرارگاه نصر نیز با اندکی تأخیر و تحمل فشارهای شدید دشمن به مرز رسیدند و با قرارگاه فتح الحاق کردند.

اگرچه دشمن با اجرای پاتکی شدید و سنگین توانست شش کیلومتر از مواضع از دست داده را بازپس گیرد. لیکن با مشاهده‌ی مسیر پیشروی نیروهای ایران به طرف مرز، لشکرهای ۵ و ۶ را به عقب کشاند تا ضمن جلوگیری از محاصره و انهدام آن‌ها، خطوط پدافندی بصره و خرمشهر را هر چه بیشتر تقویت کند. در پی این عقب‌نشینی که از ساعات اولیه‌ی روز ۱۳۶۱/۱۲/۱۸ آغاز شد نیروهای قرارگاه قدس ضمن تعقیب نیروهای دشمن، تعدادی از آن‌ها را که از قافله عقب

مانده بودند، به اسارت خود درآوردند و در نتیجه، جاده‌ی اهواز - خرمشهر (تا انتهای جنوب منطقه‌ای که قرارگاه نصر به‌عنوان سرپل تصرف کرده بود) و نیز مناطقی همچون جفیر، پادگان حمید و هویزه آزاد شدند.

یک لحظه چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم در خیالم، بهروز را در آن روزها تصور کنم. بی‌شک سرازیا نمی‌شناخت و شب و روز نداشت. رسیدن به خرمشهر و جست‌وجوی رد و استخوان و خاطره‌ی دوستانش، آرام و قرار را از او گرفته بودند. همه‌ی کارهای لازم بعد از فتح زادگاهش، مثل نوشتن تابلو و پارچه‌نوشته‌ها را انجام داده بود و مثل دیگر رزمندگان در خط مقدم با سپاه سرگردان و حیران دشمن شکست‌خورده، مردانه می‌جنگید تا وجود نحس آن‌ها را از خاک پاک خرمشهر بیرون بریزد. خواننده‌ی عزیز، با عرض معذرت، این مقطع حماسی و افتخارآفرین تاریخ کشور عزیزمان را جز با کلمات حماسی نمی‌شود بیان کرد - بهروز معتقد بود خرمشهر دیگر متعلق به کسانی که در آن زندگی کرده‌اند یا می‌کنند، نیست، بلکه به همه‌ی ملت ایران تعلق دارد. پس تابلوی ورودی شهر که معمول هر شهر کشورمان و در جهان است، نوشت. آن سال‌ها جمعیت ایران ۳۶ میلیون نفر بود. از همان اول تکلیف همه را روشن کرد که این شهر متعلق به همه‌ی ایران عزیز است و کسی حق ندارد آن را متعلق به خودش بداند. تابلوی دیگری هم نوشت که زائران شهر خرمشهر، آداب زیارت شهر خون و مقاومت را بدانند.

از جایی نه‌چندان دور صدای تکبیر بلند می‌شود. چشم‌هایم را باز می‌کنم.

خبری از عبدالله و دوست‌هایش نیست. ناچار گزارش مرحله‌های بعدی عملیات را مرور می‌کنم.

- مرحله‌ی سوم عملیات (در آستانه‌ی ورود به خرمشهر)

با پیدایش اوضاع جدید و آگاهی از آشفتگی دشمن، تصمیم گرفته شد با وجود خستگی مفرط رزمندگان که بر اثر چند مرحله پیشروی توأم با نبردهای شدید شبانه‌روزی با دشمن ایجاد شده بود در اجرای مرحله‌ی سوم عملیات تعجیل شود. در این مرحله از عملیات مقرر شد قرارگاه نصر نیز ضمن پاک‌سازی منطقه‌ی شلمچه، پیشروی کند، قرارگاه قدس هم مأموریت یافت در منطقه‌ی کوشک طلائی، دشمن را تا پشت مرز عقب براند.

عملیات در ساعت ۲۲ روز ۱۳۶۱/۲/۱۹ آغاز شد و هرچند تلفات و خسارات سنگین بر دشمن وارد آمد، لیکن هوشیاری و تمرکز نیروهای عراقی در خطوط پدافندی موجب شد رزمندگان نتوانند به اهداف تعیین‌شده در این مرحله از عملیات دست یابند.

به خودم می‌گویم، بهروز در این روزها مثل سپند بر آتش بی‌قرار رسیدن به خرمشهر بوده است. اسارت شهرش در دست اجنبی بار سنگینی بر دوشش بوده است و تلاش می‌کرد هر چه زودتر از زیر این بار جان‌فرسا خودش را خلاص کند. مرحله‌ی چهارم عملیات که شروع می‌شود، اوج احساس و هیجان او است. خودم را در جایگاه بهروز حس می‌کنم و برای خواندن گزارش مرحله‌ی چهارم عملیات عجله دارم.

- مرحله‌ی چهارم عملیات (آزادسازی خرمشهر)

پس از مرحله‌ی سوم عملیات بی‌درنگ فرصت لازم در اختیار یگان‌ها قرار گرفت تا به بازسازی و تجدید سازمان نیروهای خود بپردازند. در این میان، قراگاه فجر نیز با سه تیپ پیاده وارد منطقه شد و سپس در جلسات متعددی عملیات مرحله‌ی چهارم به این شکل طراحی شد که قراگاه نصر با حرکت در امتداد مرز به سمت جنوب، ضمن بستن جاده‌ی شلمچه، خود را در محور نهرخین به اروندرود برساند. قراگاه فجر در جناح میانی و در امتداد نهر عرایض به سمت اروندرود پیشروی کند. قراگاه فتح نیز در امتداد جاده‌ی اهواز خرمشهر و برای آزادسازی خرمشهر وارد عمل شود. عملیات در این مرحله از ساعت ۲۲:۳۰ روز ۱۳۶۱/۳/۱ آغاز شد. قراگاه نصر در امتداد مرز پیشروی کرد و موفق شد جاده‌ی شلمچه را مسدود کند. قراگاه فجر نیز توانست ضمن تأمین پل نو، نیروهایش را به اروندرود برساند. اما قراگاه فتح به دلیل حساسیت و هوشیاری دشمن نتوانست به اهداف مورد نظر دست یابد و با روشن شدن آسمان، در منطقه‌ی پلیس‌راه جاده‌ی خرمشهر اهواز متوقف شد. به این ترتیب، محاصره‌ی خرمشهر کامل شد، اما نیروهای دشمن همچنان در داخل شهر مقاومت می‌کردند. دشمن برای خارج کردن نیروهایش از محاصره در محدوده‌ی پل نو و نهر عرایض، از سمت غرب (شلمچه) و شرق (خرمشهر) چند بار پاتک کرد، لیکن با مقاومت یگان‌های ایرانی مستقر در منطقه‌ی مزبور، این پاتک‌ها به شکست انجامید. سپس دشمن نیروهای خود را از شمال شرقی خرمشهر به درون شهر آورد تا توان خود را برای

حفظ اشغال خرمشهر تقویت کند.

صبح روز ۱۳۶۱/۳/۳ حلقه‌ی محاصره تنگ‌تر شد و انبوه نیروهای دشمن که دو روز محاصره در هوای گرم، طاقتشان را به سر آورده بود، مقاومت را بی‌تأثیر دانستند و با خروج از مواضع خود در تمام شهر، در چند ستون طولانی و کنار هم به سوی پلیس‌راه آمدند و در حالی که تکبیر می‌گفتند و شعار الموت لصدام و دخیل الخمینی سر می‌دادند، خود را تسلیم کردند. به این ترتیب، خرمشهر که پس از ۳۴ روز مقاومت در برابر دشمن در تاریخ ۱۳۵۹/۸/۴ اشغال شده بود، بعد از ۵۷۵ روز و طی ۲۵ روز عملیات در ساعت ۱۱ صبح روز ۱۳۶۱/۳/۳ آزاد شد. همچنین در این عملیات که به آزادسازی ۵۰۳۸ کیلومتر مربع از اراضی اشغال‌شده انجامید هویزه، پادگان حمید و جاده‌ی اهواز خرمشهر نیز آزاد شد و در اختیار رزمندگان جمهوری اسلامی ایران قرار گرفت.

من شک ندارم که بهروز جزو اولین نفراتی بود که وارد خرمشهر شد. حس و حال آن لحظات بهروز قابل توصیف نیست. احتمالاً اشک شوق امانش را بریده بود. در ابتدای ورود، تمام آن خاطرات ۳۴ روز مقاومت برایش زنده شد و احتمالاً زانو زد و خاک پاک خرمشهر را بوسید. به خودم می‌گویم، بدون شک غسل شهادت کرده بود و وضو هم داشت. شاید هیچ‌گاه بعد از آزادی خرمشهر بی‌وضو وارد شهر نشد. کسی کنارم می‌گوید: «دقیقاً همین‌طور بود!» به خودم می‌آیم. بسیجی جوان مرتب و منظم کنارم ایستاده است و به من لبخند می‌زند. بهش می‌گویم: «ببخشید، شما چیزی گفتید؟» لبخند می‌زند و می‌گوید: «حدس شما

را تأیید کردم. بهروز بعد از بازپس گیری خرمشهر، بی‌وضو وارد این شهر نشد.» چند لحظه نگاهش می‌کنم و می‌پرسم: «یعنی من این قدر بلند فکر کردم که شما شنیدی؟» باز هم لبخند می‌زند و می‌گوید: «راستی اطلاع داری پدر بهروز را کجا دفن کردند؟»

– نه، در مورد محل دفن پدر بهروز، کسی به من حرفی نزده.

بسجی که هنوز خودش را معرفی نکرده، چند قدم نزدیک من عقب و جلو می‌رود و در همین حال می‌گوید: «پدر بهروز، آقا قربانعلی، توی یه شرکتی وابسته به گمرک. بارنویس بود. با اینکه جنگ شروع شد و شهر ناامن شد، اما اون ماند و مثل از شهر خیلی‌ها نرفت. روز ۱۳۵۹/۷/۳، نزدیک بازار روز، حافظ، ترکش خورد به شاهرگش و شهید شد. مردم جنازه‌اش رو بردند جنت‌آباد دفن کردند، اما چون شهر نظم و مقرراتش به هم ریخته بود، قبرش بی‌نام و نشان ماند. فقط بهروز و فرزاد، جایش را می‌دانستند. دوستان به بهروز گفتند بیا مکان مزار بابات را مشخص کن و برایش سنگی بگذار. گفت: فعلاً جنگ از هر کار دیگر مهم‌تر است. به همین دلیل هم هیچ وقت اقدامی برای شناسایی و نوشتن سنگ برای مزار پدرش نکرد. فرزاد که در عملیات ثامن‌الائمه تقریباً در سالگرد شهادت باباش، شهید شد. یعنی ۱۳۶۰/۷/۵، دو روز بعد از روزی که باباش شهید شد. بعد از فرزاد فقط بهروز مکان آن را می‌دانست. بعد از شهادت بهروز هم دیگه کسی از مکان آن خبر نداره و قبرش گمنام است. بهروز از شهرت و شناخته شدن خوشش نمی‌آمد. شاید همین روحیه باعث شد که قبر باباش گمنام باشد تا در

خلوص عملشان برای خدا ذره‌ای خلل وارد نشود.

مادرش قبل از شروع جنگ خواب دیده بود که یک نفر آمده و سه‌تا فیوز از کنتور برق منزلشان باز کرده و خانه‌شان تاریک شده است. این خواب را برای همه‌ی اعضای منزلشان که چهارتا خواهر و هفت‌تا برادر بودند، تعریف کرده بود. با شهادت فرزند، بهروز فهمیده بود که خواب مادر دارد تعبیر می‌شود و تنها یک فیوز دیگر از کنتور آن‌ها باید باز شود. به همین خاطر تلاش می‌کرد فیوز بعدی او باشد.»

جوان بسیجی ساکت می‌شود، اما همچنان قدم می‌زند. از او می‌پرسم: «در مورد کودکی بهروز، کسی به من چیزی نگفته.» بسیجی ناگهان می‌ایستد و عمیقاً می‌خندد. می‌گوید: «فقط چند جمله خدمتان در مورد کودکی بهروز عرض کنم. روحانی به نام شیخ احمد کوچکیان، در کودکی با خانواده‌ی آقای مرادی آشنا بوده و رفت و آمد داشته است. از بس بهروز شروشور بود، به بهروز می‌گفته بهروز ک. دیگر جمله‌ای پیدا نمی‌کرده تا او را توصیف کنه.»

– اما من بیشتر از این نیاز دارم بدانم.

– چیزی بیشتر از این وجود نداره. خودت را خسته نکن. بذار در مورد اتفاقات بعد از آزادی خرمشهر حرف بزنییم و شرح حال بهروز را بررسی کنیم. یادت باشه بهروز از خودنمایی و مطرح کردن خودش به‌شدت گریزان بود. کاملاً دنیا را رها کرده بود و به آسمان‌ها فکر می‌کرد. بعد از آزادی خرمشهر احساس کرد بار مسئولیتش سبک شده است و می‌تواند پرواز کند. همه‌ی هم و غم بهروز این

بود که چنان خودش را بسازد تا خدا او را بپذیرد. البته بهروز آموختن علم را هم بخشی از خودسازی و نایل شدن به درک بالاتر می‌دانست. به همین دلیل، در کنار رزم وارد مبارزه‌ی علمی شد و در کنکور سال ۱۳۶۴ شرکت کرد و قبول هم شد. مثل خیلی از کسانی نبود که وقتی در دانشگاه قبول می‌شدند، جبهه را فراموش می‌کردند و به دانشگاه می‌رفتند. او دانشگاه و جبهه را با هم داشت. مدتی به بسیجی که آرام و قرار ندارد، زل می‌زنم. انگار تاب ماندن کنار من را ندارد. متوجه نگاه من می‌شود. لبخند می‌زند و می‌پرسد: «مشکلی هست برادر؟» لبخند می‌زنم و می‌گویم: «بودن با من ناراحت می‌کنه؟»

– نه، راستش، دوست‌هام اونجا هستند، من اینجا؛ سخته! عبدالله گفت پیام اینجا با شما حرف بزنم.

لبخندش محجوبانه می‌شود و احساس دور ماندن از دوستان در چشمانش لو می‌رود. می‌پرسم: «داستان دانشگاه رفتن بهروز را کامل برام بگو.» باز لبخند محجوبانه می‌زند: «وقتی بهروز دانشگاه قبول شد، برای ثبت‌نام به اصفهان رفت. با اینکه دل کندن و دور شدن از جبهه برایش خیلی خیلی سخت بود، اما شوق و ذوق آموختن و ادارش کرد که دل بکند و پا روی دلش بگذارد. وقتی برای ثبت‌نام به دانشگاه می‌رود، به او خوابگاه دانشجویی نمی‌دهند. از چیزی که بدش می‌آمد، آنجا هم وبال گردنش شد. پسوند فامیلی‌اش قه‌دریجان بود. مسئولین دانشگاه گفتند: چون شما بومی اینجا هستید، به شما خوابگاه تعلق نمی‌گیرد. او هم هیچ اعتراضی نکرد. با اینکه می‌توانست اعتراض بکند و ثابت کند که

بچه‌ی خرمشهر است؛ اما نکرد. منزلی پدری در همان روستای قهدریجان که البته الان شهر شده، داشتند. این منزل شبیه کپر بود. بهروز ترجیح داد برود این کپر را سروسامان دهد و قابل سکونت کند، اما برای خوابگاه اقدامی نکند. چون تنهایی و استقلال را دوست داشت. البته این خانه دو قسمت بود. یک قسمت آن عمو و زن عمویش که پیر بودند زندگی می‌کردند. حیاط آن مشترک بود. بهروز وسط حیاط را دیوار گرفت تا مزاحم آن‌ها نباشد و استقلالش کامل شود. آن روزها بهروز چقدر ذوق می‌کرد که مستقل شده است. با اینکه خانه خیلی مخروبه بود، اما در ظاهر آن هیچ تغییری نداد و داخل آن را هم شبیه سنگر اجتماعی در خط مقدم درست کرده بود. هر کسی جرأت نمی‌کرد داخل آن خانه زندگی کند. خود بهروز می‌گفت: خانه جن دارد و او چند بار صدای آن‌ها را شنیده و وجودشان را حس کرده است. اما بهروز مرد خدا بود و همه‌ی هستی را مقهور و منظر خدا می‌دانست. پس در کمال آرامش و اطمینان شب‌ها در آن خانه‌ی به‌ظاهر خوفناک می‌خوابید. سه سال در آن کپر، بدون گله و شکایتی زندگی کرد. در طول این سال‌ها تا بوی عملیات را با دماغ تیزش حس می‌کرد، درس و دانشگاه را رها می‌کرد و خودش را به جبهه می‌رساند. موضوع جالب‌تر اینکه در همان سال‌ها بنیاد شهید حواله‌ی یک دستگاه پیکان سواری را به خانواده‌ی آن‌ها داد. قیمت پیکان در بازار آزاد ۱۲۰ هزار تومان بود و با حواله حدود هفتاد تا هشتاد هزار تومان درمی‌آمد. خانواده‌ی بهروز بدون اطلاع ایشان رفتند با وام و پول قرض کردن، پیکان را تحویل گرفتند و به منزل آوردند. بیشتر نظرشان این

بود که بهروز برای تردد به اصفهان و آنجا بین منزل و دانشگاه که فاصله‌ی قابل توجهی بود، استفاده کند. وقتی بهروز به منزل می‌رود و متوجه موضوع می‌شود، حالش دگرگون می‌شود و با اهالی خانواده کلی دعوا می‌کند که چرا سر خون پدر و برادرشان معامله کرده‌اند. می‌گفت: آن‌ها اصلاً نباید به بنیاد شهید بروند، چه برسد به اینکه چیزی هم بگیرند. کلی برای خانواده از مقام و ارزش شهدا حرف می‌زند و نهایتاً پیکان را می‌برد در پارکینگی می‌گذارد. این ماشین تا زمان شهادت بهروز در پارکینگ بود و کسی جرأت رفتن به سراغ آن را نداشت. بعد از شهادت بهروز خانواده سراغش می‌روند. می‌گویند روی ماشین یک وجب خاک نشسته بود.»

جوان بسیجی بی‌تابی‌اش بیشتر می‌شود و بعد از هر جمله که می‌گوید، سمت مسجد جامع را نگاه می‌کند. با اینکه دلم نمی‌خواهد بیشتر از این مزاحمش شوم، اما چند سؤال دیگر است که باید از او بپرسم. خطابش قرار می‌دهم و می‌گویم: «برادر!» خودش لبخند می‌زند و می‌گوید: «فرزاد.»

– برادر فرزاد!

– آهان، یه چیز دیگه. در طول دوره‌ی دانشجویی، بیشتر مواقع تخم‌مرغ می‌خورد. یعنی فقط تخم‌مرغ نیمرو یا املت درست می‌کرد. تا مدت‌ها بعد می‌گفت: آن قدر تخم‌مرغ خورده‌ام که از شنیدن نامش هم گریزانم. وقتی که شهید شد، خانواده‌اش رفتند قهدریجان تا سری به خانه‌اش بزنند. در قفل بود و کلید را به کسی نداده بود. برادرش قفل را می‌شکند و داخل می‌رود. درست

روبه‌روی در ورودی تابلویی نصب کرده بود که با خط خوش خودش این شعر شهریار را نوشته بود: آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا... داداشش می‌گفت انگار این شعر را عمداً آنجا نصب کرده بود.» فرزاد با تعمق به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «با همه‌ی شوق و ذوقی که بهروز برای آموختن داشت، باز عمیقاً معتقد بود که دانشجویی دوران اسارت انسان در خود است، به‌خاطر خودخواهی. خوب است این را هم بدانی که بهروز همه‌ی شهدا را برابر می‌دانست و به شهید خاصی اعتقادی نداشت.» لبخند می‌زنم و می‌گویم: «جالبه! خودش به‌عنوان شهید شاخص استان خوزستان انتخاب شده است. بودن من هم در اینجا، دلیلش همین شاخص بودن او است.» فرزاد سرش را نیمه‌تکانی می‌دهد و با کمی اندوه می‌گوید: «به‌خاطر همین خیلی خودش رو نشونت نمی‌ده و واسطه می‌فرسته.» با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم: «کی؟» فرزاد جا می‌خورد و با لکنت می‌گوید: «شوخی کردم. سوآلی دیگه‌ای نداری؟ من می‌خوام برم.» با اینکه حرف قبلی فرزاد به‌شدت ذهنم را درگیر کرده است، اما چگونگی شهادت بهروز هنوز مانده است؛ باید از او بپرسم و اگر برود معلوم نیست تا کی باید منتظر نفر بعدی باشم تا نزد من بیاید. می‌گویم: «برادر فرزاد، در مورد چگونگی شهادت بهروز حرف نزدی؟» فرزاد کاغذی از جیبش بیرون می‌آورد و می‌گوید: «تو این نامه همه چیز در مورد شهادت بهروز نوشته شده است.» نامه را که از او می‌گیرم، راه می‌افتد تا برود. صدا می‌زنم: «برادر فرزاد!» می‌ایستد و به من نگاه می‌کند. می‌پرسم: «برادر عبدالله کجاست؟ من تا کی باید اینجا حبس باشم؟» می‌گوید:

«توی نامه همه چیز نوشته شده. من دیگه چیزی برای گفتن ندارم. آهان! راستی
 یه خاطره دیگه مونده که نگفتم. بعد از آزادی خرمشهر، یه بار عده‌ای از بچه‌ها
 از شهرها و یگان‌های گوناگون، دور هم نشستند و سر آزاد کردن خرمشهر
 بحث می‌کردند و هر کس سهم شهر یا یگان خودشان را در آزادی خرمشهر
 بیشتر می‌دانست. به اصطلاح پُر یگان‌های عملیاتی خودشان در عملیات آزادی
 خرمشهر را می‌دادند. بهروز در سکوت شاهد بحث آن‌ها بود و روی کاغذی که
 مقابلش بود، مشغول خطاطی مطالبی بود. هر کس شاهد این جمع بود، فکر
 می‌کرد بهروز توجهی به بحث جمع ندارد و کار خودش را می‌کند. وقتی همه
 حرف‌هایشان را زدند و ادعاهایشان را مطرح کردند، بهروز سرش را بلند کرد و
 مطالبی را که با خط درشت و زیباییش تحریر کرده بود، به حاضران نشان می‌دهد.
 جمع غافلگیر می‌شود و همه از شرمندگی، سرشان را پایین می‌اندازند. روی
 کاغذ نوشته بود: یادمان باشد، خرمشهر را خدا آزاد کرد. بعدها این جمله به دلیل
 بار معنایی و معنوی‌اش، به‌اشتباه به امام خمینی نسبت داده شد و همه جا هم
 الان مطرح است و هیچ کس به خودش زحمت تحقیق در این مورد را نمی‌دهد.
 شاید خود بهروز این طوری دوست دارد. دلش می‌خواهد حرف او به نام دوست
 باشد.» بعد تند می‌رود. من وسایلم را جمع می‌کنم تا بر خلاف توصیه‌ی عبدالله
 دنبالش بروم. تا آماده می‌شوم، فرزاد داخل مسجد می‌رود. تقریباً دنبالش می‌دوم.
 در مسجد را تند باز می‌کنم و داخل می‌روم. بوی گند پا و جوراب و ادکلن و
 عطر، حالم را به هم می‌زند. حالت تهو به من دست می‌دهد. داخل مسجد پر از

آدم‌های معمولی است که بعضی‌ها گوشه و کنار دراز کشیده‌اند و بعضی‌ها هم نماز می‌خوانند. تمام گوشه و کنار مسجد را تند نگاه می‌کنم. فقط عده‌ای مسافر با ساک و کیف مسافرتی نشسته‌اند یا ایستاده و نماز می‌خوانند. خبری از عبدالله و دوستانش نیست. می‌خواهم جلوتر بروم که مردی کامل سن با ریش کوتاه داد می‌زند: «آقا! با کفش نمی‌شه داخل مسجد رفت. باید کفش‌ها رو دربیاری.» عقب می‌روم و با کنجکاو‌ی به مردم نگاه می‌کنم. از مرد کامل سن که گویا خادم مسجد است، می‌پرسم: «برادر! اینجا کجاست؟» مرد نیشخند می‌زند و تقریباً با تمسخر می‌گوید: «برادر! مسجد راه‌آهن تهران!» با خودم تکرار می‌کنم: «مسجد راه‌آهن تهران!» مرد می‌گوید: «نخیر. مسجد راه‌آهن فرانکفورت عزیزم!» از طعنه‌ی مرد خوشم نمی‌آید. باز می‌پرسم: «بسیجی‌هایی که داشتند اینجا نماز می‌خواندند، کجا رفتند؟» مرد مدتی با تحیر و تعجب به من خیره می‌شود و با همان تحیر و تعجب می‌گوید: «حالت خوبه آقا؟» سرم را به نشانه‌ی بله تکان می‌دهم. مرد می‌گوید: «۲۴ سال دیر آمدی! جنگ تمام شده آقا! خواب دیدی خوش باشه!» با ناامیدی از مسجد بیرون می‌آیم. حیاط مسجد شبیه حیاط قبل از ورود من به مسجد نیست. از بیرون سروصدا می‌آید. تند بیرون می‌روم. ناگهان وارد حیاط ایستگاه راه‌آهن با هیاهو و غرش خودروها و مسافرکش‌ها می‌شوم. پاک گیج شده‌ام و نمی‌دانم کجا هستم. چند لحظه می‌ایستم تا به افکارم سروسامان بدهم. نکند واقعاً حالم خوش نیست. می‌خواهم سمت سالن ایستگاه راه‌آهن بروم که متوجه نامه توی دستم می‌شوم. مقابل دماغم می‌گیرم

و بویش می‌کنم. شمیم دهه‌ی شصت را دارد. بوی عطر رز و باروت سوخته و عرق تن رزمنده‌ها در تابستان‌های داغ جنوب. با احتیاط بازش می‌کنم. نوشته: «برادر! رفتن به خرمشهر ضرورت ندارد. بهروز همین بود که شنیدی. برای فصل آخر کتابت هم برو قائم‌شهر، سراغ سیدمیرعلی را بگیر. اون کمکت می‌کند. بابت نایب زیاره بودنت در کربلا تشکر می‌کنم. خداحافظ بهروز.»

افتان و خیزان خودم را داخل مسجد می‌رسانم و گوشه‌ای تکیه داده به دیوار ولو می‌شوم. صورتم را میان دست‌هایم پنهان می‌کنم و زارزار می‌گیرم. نمی‌دانم چقدر داخل مسجد نشسته‌ام. زمان را گم کرده‌ام. کسی تکانم می‌دهد. خادم مسجد است. نیشخند روی لب‌هایش است. به کنایه می‌پرسد: «دوست‌هات رو پیدا کردی؟» می‌پرسم: «من نماز خواندم؟» خنده‌اش می‌گیرد و باور می‌کند که من کم دارم. می‌گوید: «من باید بدانم! پاشو دیگه وقت نماز گذشته و می‌خوام در مسجد رو ببندم.» ساکم را برمی‌دارم و مثل آدم‌های مغبون و مال‌باخته از مسجد بیرون می‌آیم. توی میدان راه‌آهن زیرلب غر می‌زنم: «عجب! پس من هم فیلم شدم.» اما احساس سبکی و شادابی دارم. به قول سهراب سپهری دلم می‌خواهد، بدوم تا بن دشت، بروم تا سرکوه، دورها آوایست که مرا می‌خواند... تا شقایق است زندگی باید کرد.

وقتی به خانه می‌رسم، خانمم سراسیمه سمتم می‌آید. با ترس و لرز می‌پرسد: «حالت خوش نیست؟» حوصله‌ی سؤال و جواب ندارم. می‌گویم: «بلیت گیر

نیاوردم، برگشتم.» خانمم تند ساک را از دستم می‌گیرد و می‌گوید: «باید بریم درمانگاه. صورتت مثل گچ سفید است.» با بی‌حوصلگی و کلافگی سمت اتاق خواب می‌روم و خودم را روی تختخواب رها می‌کنم و به‌سختی می‌گویم: «لازم نیست. باید بخوابم.» دیگر چیزی نمی‌شنوم و انگار از این دنیا خارج می‌شوم.

چند روز بعد، برای رفتن به قائم‌شهر کاملاً آماده‌ام. فرصتی است تا سری به زادگاهم روستای کومیان در استان گلستان هم بزنم. با خانمم و دختر و پسر کوچکم عازم سفر می‌شویم. با اینکه آدرسی ندارم، اما دلم روشن است که سیدمیرعلی را پیدا می‌کنم. چون قایم‌شهر را می‌شناسم و چندتا دوست از دوران جنگ هم در این شهر دارم که مدت‌ها است از آن‌ها خبر ندارم. بدون تردید و تعلل راه می‌افتم. وقتی از سمت سوادکوه وارد شهر می‌شوم، فقط یک اسم دارم. جلوی اولین سوپرمارکت می‌ایستم. صاحب سوپرمارکت کامل‌مرد خوش‌مشربی است. وقتی اسم را می‌گویم، می‌شناسد. آدرس می‌دهد و با پرس‌وجویی خیلی ساده به منزل سیدمیرعلی می‌رسم. زنگ می‌زنم. متأسفانه کسی خانه نیست. زنگ طبقه‌ی پایین را می‌زنم. مردی جوان در را باز می‌کند. خودم را معرفی می‌کنم و سراغ سیدمیرعلی را می‌گیرم. می‌گوید: «من مستأجر سیدمیرعلی هستم. باید زنگ داخل کوچه را بزنی.» عرق از سروکولم می‌ریزد. هوای قایم‌شهر به‌شدت گرم و شرجی است. می‌گویم: «زده‌ام، کسی منزل نیست.» تعارف می‌کند. حوصله ندارم. خواهش می‌کنم شماره‌ی سیدمیرعلی را

بگیرد. برمی‌گردد داخل منزل و تلفن همراهش را می‌آورد و شماره‌ی سیدمیرعلی را می‌گیرد و گوشی را به من می‌دهد. من تلفنی با او صحبت می‌کنم. خودم را و کارم را معرفی می‌کنم. می‌گوید: «منتظر بمان تا نیم‌ساعت دیگه می‌آیم.» از مستاجر او تشکر می‌کنم و داخل اتومبیل برمی‌گردم و منتظر می‌مانم. قریب یک ساعت در هوای گرم و شرجی قایم‌شهر، پشت در سیدمیرعلی علاف می‌شوم، اما او نمی‌آید. توی کاغذی برایش پیام می‌نویسم و دوباره در خانه‌ی مستأجرش می‌روم و مزاحم او می‌شوم. کاغذ را به او می‌دهم. در کاغذ قید کرده‌ام که چقدر علاف شدم و از او خواهش کردم با من تماس بگیرد.

روانه‌ی گرگان می‌شوم. قرار است حدود ده روز در زادگاهم، روستای کومیان، همراه خانواده بمانم. برنامه‌ام این است که اگر سیدمیرعلی زنگ زد، برای ده روز دیگر که عازم تهران هستم، با او قرار بگذارم. یک هفته منتظر زنگ یا خبر او می‌مانم، اما از سیدمیرعلی خبری نمی‌شود. به یکی از دوستان قایم‌شهری زنگ می‌زنم و خواهش می‌کنم او را پیدا کند. قول می‌دهد این کار را بکند. چند روز منتظر خبر او می‌مانم. او هم ما را بی‌خبر می‌گذارد. با اطلاعات مخابرات قایم‌شهر تماس می‌گیرم و تلفن منزلش را به دست می‌آورم. بالاخره او را پیدا می‌کنم و تلفنی حرف می‌زنیم. قرار می‌شود یک هفته بعد همدیگر را در قایم‌شهر ببینیم.

هفته‌ی بعد زنگ می‌زنم. تلفنش زنگ می‌خورد، اما جواب تلفنم را نمی‌دهد. بارها و بارها زنگ می‌زنم، اما هیچ پاسخی به تلفنم نمی‌دهد. پیامک می‌زنم و

خودم را دوباره معرفی می‌کنم و صحبت قبلی را یادآوری می‌کنم تا شاید جوابم را بدهد، اما از طرف سیدمیرعلی خبری نمی‌شود. یاد حرف‌های مهرداد برادر بهروز می‌افتم که می‌گفت: «نوشتن زندگی‌نامه‌ی بهروز سخت است و خود بهروز اجازه نمی‌دهد به همین سادگی نوشته شود. اگر پوست کلفت نیستی، از این کار حذر کن.» تصمیم می‌گیرم با توجه به روایت‌هایی که در فضاهای مجازی است و شنیده‌هایی از زبان دوستان، فصل آخر کتاب را بنویسم و تحویل ناشر بدهم. یعنی به زبان ساده، سببل‌کنم، اما حسی مرموز به من گوشزد می‌کند که صبر کن، اتفاقی خواهد افتاد. نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌ی بهروز باید سمج و صبور باشد. به محمدزاده، یکی از دوستان دوران جنگ زنگ می‌زنم. محمدزاده از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا بود. سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۴ با هم در گردان یا رسول لشکر ۲۵ کربلا، بودیم. محمدزاده فرمانده دسته‌ی ما بود. من را به منزلش در شهر سورک از توابع ساری دعوت می‌کند. به اتفاق خانم می‌رویم.

محمدزاده که حالا پدربزرگ است و اطرافش را فرزند و نوه پر کرده است، هنوز با گذشته خوش است. حس و حال دوران جنگ، هنوز در وجناش هویدا است. بازنشسته شد و الان به کشاورزی مشغول است. می‌گوید در فرصت‌های فراغت، مشغول نوشتن خاطرات، مخصوصاً عملیات کربلای ۴ است. نوشته‌هایش را نشانم می‌دهد. او در عملیات کربلای ۴، فرمانده گروهان ۲ گردان عاشورا بوده است. این گردان، گردان غواص‌ها بود. خود محمدزاده در میان رود خروشان اروند از ناحیه‌ی گردن تیر می‌خورد. حدود دویست صفحه نوشته است و هنوز

مشغول نوشتن است. کمی با هم در مورد نوشته‌هایش و شیوه‌ی نوشتنش صحبت می‌کنیم و گذری هم به دوران جنگ می‌زنیم. خاطرات گذشته را مرور می‌کنیم. حس‌هایی در من زنده می‌شود که با هیچ قلم و بیانی قابل توصیف نیست. زیر لب با بهروز نجوا می‌کنم. می‌گویم: «دمت گرم! حالا به حرف‌های عادل ایمان می‌آورم که کارگردان خوبی هستی و بلدی چطور آدم‌ها را به بازی بگیری.» بعد موضوع سیدمیرعلی و تلفن‌های بی‌جوابم را با او در میان می‌گذارم. خوشبختانه او سیدمیرعلی را می‌شناسد و با او رفاقت هم دارد. از محمدزاده خواش می‌کنم به سیدمیرعلی زنگ بزند، شاید جواب او را بدهد. قبول زحمت می‌کند و چند بار زنگ می‌زند، اما سیدمیرعلی جواب تلفن او را هم نمی‌دهد. با بعضی دوستان مشترکشان هماهنگ می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد سیدمیرعلی را پیدا کنند. همه‌ی تلاش‌های ما و دوستان سیدمیرعلی بی‌پرده است. چاره‌ای نیست، باید خودم دوباره در خانه‌ی سیدمیرعلی بروم تا شاید پیدایش کنم.

غروب با خداحافظی از محمدزاده، سمت قایم‌شهر حرکت می‌کنیم. با آدرسی که دارم، سراغ منزل سیدمیرعلی می‌روم. زنگ می‌زنم. در کمال تعجب، خودش جواب آیفون را می‌دهد. برخلاف انتظارم، گرم با من احوال‌پرسی می‌کند و به منزل دعوت‌مان می‌کند. سیدمیرعلی خانه‌ای پرگل دارد. همه جای خانه گل است. من را به اتاق دنج و خلوتگاه خودش می‌برد. در و دیوار اتاق مزین به تصویر دوستان شهید و رزمنده است. بیشتر سرداران شهید جنگ، عکس‌شان به دیوار است. انواع شعارهای دوران جنگ و تعدادی کتاب در قفسه که همه‌ی

آن‌ها مربوط به جنگ است. دنبال کتاب‌های خودم می‌گردم. از نوشته‌های من چیزی در آرشیو سیدمیرعلی نیست.

بعد از گفت‌وگوی معمول هر نخستین دیدار، برای مصاحبه آماده می‌شویم. قبل از مصاحبه، موضوع جواب ندادن به تلفن‌های من و دوستانش را پی‌گیر می‌شوم. از جواب دادن طرفه می‌رود و سکوت می‌کند. چند بار دیگر با کنایه موضوع را مطرح می‌کنم. باز سکوت می‌کند. دیگر پی‌گیر نمی‌شوم.

سیدمیرعلی می‌گوید: «قبل از هر حرفی، لازم است کمی از شرایط جبهه‌ها و جنگ در آن روزها، روزهای آخر، بگویم و بعد به موضوع شهید بهروز مرادی بپردازیم. با از دست دادن فاو، همه‌ی قراین حکایت از این داشت که دشمن در شلمچه تک خواهد کرد. گردان ما که گردان علی‌ابن‌ابیطالب بود و بنده هم فرمانده گردان، به شلمچه رفتیم. بعد از پانزده تا بیست روز که آنجا مستقر بودیم، دشمن با آتش تهیه‌ی بی‌سابقه در طول هشت سال جنگ، شروع به تک کرد. تک دشمن از ساعت ۵ یا ۶ صبح شروع شد و بر اثر فشار زیاد دشمن، ما بعد از سه چهار ساعت از موضعمان عقب‌نشینی کردیم. سازمان گردان از هم پاشید. گردان‌هایی که برای پشتیبانی ما آمده بودند، پشت خط، بر اثر آتش توپخانه‌ی دشمن زمین‌گیر شده بودند. ما در حین عقب‌نشینی پشت نهر عرایض به آن‌ها رسیدیم. آن‌ها سازمان درستی نداشتند و هر کس برای خودش تصمیم می‌گرفت. نیروها باز عقب‌تر رفتند و پشت جاده‌ی اصلی اهواز - خرمشهر موضع گرفتند. از کل نیروهای گردان، چهار پنج نفر بیشتر نمانده بود. ما هم ماندیم که

تجهیزات جامانده‌مان را از بین ببریم. در همین گیرودار، عده‌ای اندک از گردان امام محمد باقر(ع) پیش ما آمدند که سازمانشان از هم پاشیده بود و تنها همان عده‌ی اندک از آن‌ها مانده بودند. چیزی که برای من جالب بود، یکی از بچه‌های گردان امام محمد باقر(ع) بود. چهره‌ی شاخصی داشت با قد بلند، ریش مشکی نسبتاً بلند و چشم‌های سبز روشن. نشان می‌داد که او نباید نیروی عادی باشد. با توجه به تجربه‌ی ما، او باید از نیروهای کارکشته و در رده‌ی فرماندهان باشد. اما یک اسلحه کلاش داشت و مثل دیگر نیروهای تک‌تیرانداز، آنجا بود.

مرتضی قربانی، فرمانده لشکر، در همین زمان نزد ما آمد. دور و بر ما مثل باران انواع گلوله می‌بارید. در زیر این آتش شدید، ما دور فرمانده لشکر جمع شدیم تا تکلیفمان را بدانیم. جوان غریب‌نما که توجه من را جلب کرده بود هم نزدیک آقای قربانی بود. فرمانده لشکر آن قدر گرفتار بود که فرصت توجه به هیچ کس را نداشت. خیلی سریع ما را به دو گروه تقسیم کرد. گروه اول من بودم و نادر نتاج و مهدی بشارتی از ارکان لشکر و یک بسیجی که از نیروهای گردان خود من بود و فقط من را می‌شناخت. به گروه ما که چهار پنج نفر بودیم، گفت: شما مواظب پل سمت راست (که روی جاده‌ی اصلی و آسفالت‌ه بوده) باشید و به گروه دوم که همین بنده‌خدا غریب‌نما هم با آن‌ها بود، گفت: شما پل سمت چپ (که یه جاده‌ی فرعی و خاکی بود) را داشته باشید. گروه آن‌ها جز این بنده‌خدا که چهره‌ی نورانی و با جذبه داشت، بیشتر نیروی عادی بودند و اسلحه و مهمات داشتند. چهره‌ی این جوان خوش‌سیما، آن قدر شاخص بود که تا سال‌ها در ذهن من ماند،

به گونه‌ای که چند سال بعد، اتفاقی عکسش را دیدم و شناختم. برعکس آن‌ها، گروه ما فقط یک قبضه کلاش داشت، آن هم دست همان بسیجی بود. من هم یک کلت بدون فشنگ داشتم. البته بی‌سیم‌چی مرتضی قربانی هم همراه ما ماند. این بی‌سیم بعداً برای ما دردسر شد. به محض اینکه با بی‌سیم، تماس می‌گرفتیم، عراقی‌ها فرکانسش را داشتند و می‌دانستند برای فرمانده لشکر است. سریع رویش قفل می‌کردند و یک خمپاره سمت ما می‌فرستادند. چند بار برای ما خمپاره شلیک کردند، اما به لطف خدا به کسی اصابت نکرد.

مرتضی وقتی ما را تقسیم کرد، گفت: شما در هر شرایطی باید این دو پل را حفظ کنید و به هیچ وجه تا من دستور نداده‌ام، اینجا را رها نکنید. برای من کاری پیش آمده، می‌رم و چند دقیقه بعد برمی‌گردم. به محض رفتن مرتضی، گفتم: بچه‌ها به زودی اینجا سقوط می‌کنه! گفتند: چطور؟ گفتم: من تجربه دارم. هر وقت مرتضی در همچین شرایطی گفته برام کار پیش آمده، می‌رم دو دقیقه دیگه برمی‌گردم، آن موضع سقوط کرده است. حتماً به مرتضی دستور دادند که اینجا نباشد.

ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود و زمان زیادی از رفتن مرتضی قربانی نگذشته بود. ناگهان نیروهای عراقی بعد از آتش تهیه‌ی سنگین، با صدها تانک و نفربر و خودرو، مثل آپاچی‌ها شروع به پیشروی کردند. آن قدر اعتماد به نفس داشتند که نیروی پیاده را جلو نفرستادند و همه با هم حرکت کردند. جیب فرماندهی جلو صف بود و یک سرباز عراقی هم روی کاپوت نشسته بود و پرچم عراق دستش

بود. ما اسلحه نداشتیم. گروه سمت چپ چون اسلحه داشتند، با دشمن درگیر شدند و شروع به آرپی جی زدن و شلیک با کلاش کردند. ما درگیری آن‌ها را که کمتر از صد متر با ما فاصله داشتند، تماشا می‌کردیم. نیرویی که غریب‌نما بود و من تا آن لحظه او را در لشکر ندیده بودم، یک قبضه آرپی جی گرفته بود و مشغول شلیک بود. درگیری آن‌ها با دشمن چند دقیقه بیشتر طول نکشید و آتش شدید و سنگین دشمن، آن‌ها را به خاک و خون کشید و تمام آن‌ها با گلوله‌ی تانک و ۱۰۶ شهید شدند. دشمن هم بدون هیچ مقاومتی از ناحیه‌ی خط ما، جلو می‌آمد. وقتی پشت نهر عرایض رسیدند، توقف کردند. ما تصور کردیم این توقف برای حرکت بعدی است. چنان عرصه بر ما تنگ شده بود که چاره‌ای جز عقب آمدن نداشتیم. ما آرام‌آرام و با احتیاط عقب آمدیم. مرتضی با ما تماس گرفت. وقتی گفتیم عقب آمدیم و کجا هستیم. عصبانی شد و گفت: کی به شما گفت عقب بیاید؟ چرا پل را رها کردید؟ گفتیم: ما نیامدیم. دشمن ما را عقب زد. ما نه نیرو و نه اسلحه داریم، فقط یک قبضه کلاش داریم. گفت: من این حرف‌ها سرم نمی‌شه، باید برگردید موضع قبلی تان و همان نزدیک پل باشید تا من خبرتان کنم. چاره نبود. دستور فرمانده لشکر بود و باید اطاعت می‌کردیم. دوباره سمت نهر عرایض برگشتیم. با فاصله گرفتن از جاده‌ی آسفالت و از لابه‌لای خاکریزها، برگشتیم سر جای قبلی مان. از بالای جاده‌ی آسفالت تردد امکان نداشت. هر جنبنده‌ای بالای جاده می‌رفت، در عرض چند ثانیه پودر می‌شد. با احتیاط جلو رفتیم تا غافلگیر نشویم. خوب اطراف را پاییدیم. دشمن از نهر عرایض رد نشده

بود. ما داخل یکی از سنگرهای اجتماعی قبلی خودمان پناه گرفتیم. بسیجی نیروی گردان من را بالای خاکریز نگهبان گذاشتیم.

نیروهای عراقی گاهی تک‌تک، گاهی چندنفری از پل روی نهر می‌گذشتند و می‌آمدند این‌ور نهر و از سنگر بچه‌های ما، لوازم شخصی، فانوس، نفت و خوراکی برمی‌داشتند و به موضع خودشان برمی‌گشتند. بسیجی هم با احتیاط آمد و شد آن‌ها را گزارش می‌کرد. به او سپرده بودیم که اگر نیروها سمت ما آمدند، حتماً گزارش بدهد تا ما تغییر موضع بدهیم. ما تازه با مرتضی تماس گرفته بودیم که بسیجی بالای خاکریز، صدا زد: «برادر سیدمیرعلی! برادر سیدمیرعلی!» من به دو از سنگر بیرون دویدم و سراغ بسیجی رفتم. ناگهان خمپاره‌ای نزدیکم ترکید و من را بلند کرد و به زمین کوبید. ترکش‌ها لت و پارم کردند. بی‌سیم‌چی به مرتضی خبر داد که سیدمیرعلی رفت به موقعیت فرمانده بهداری. فرمانده بهداری قبلاً زخمی شده بود. مرتضی قربانی پشت بی‌سیم گفت: سه نفر من را بردارند به عقب بیارند و یک نفر با بی‌سیم‌چی همان جا بمانند. من حرف‌های او را شنیدم. خودم گوشی بی‌سیم را از بی‌سیم‌چی گرفتم و گفتم: برادر مرتضی، من راضی نیستم بچه‌ها من را عقب بیارند. بذار نیروها با هم بمانند، من هم کنار آن‌ها می‌مانم. گفت: من دستور می‌دم که شما بیایی عقب. قبول نکردم. بعد با دوستان مشورت کردم. گفتند: دستور فرمانده لشکر است، باید اطاعت کنی و بری عقب. قرار شد من همراه نتاج عقب بروم و بقیه بمانند. من به کمک برادر نتاج افتان و خیزان، زیر آتش شدید دشمن، عقب آمدیم و دوستان ماندند برای

راهنمایی یگان‌هایی که قرار بود به آنجا اعزام شوند.»
 از سیدمیرعلی پرسیدم: «شما آن غریبه را نشناختی؟ نمی‌دانی برای چی و چرا
 آنجا بود؟» گفت: «نه. ایشان همراه گردان امام محمد باقر(ع) بود. برادر محمد
 روحانی در این مورد می‌تونه کمکت کنه. من سال‌ها بعد و به‌طور کاملاً اتفاقی
 این بنده‌خدا را شناختم.»
 - چطوری؟

.

شماره‌ی آقای روحانی را به من می‌دهد. بلافاصله به او زنگ می‌زنم تا کار
 مصاحبه را تمام کنم و چند روزی که تهران هستم، کار نوشتن کتاب را تمام کنم
 و تحویل ناشر بدهم. محمد روحانی به‌خاطر بیماری نوه‌اش بیمارستان است.
 می‌گوید: «در حال حاضر من تمرکز ندارم. باشه برای چند روز دیگه، زنگ بزنی و
 برای مصاحبه هماهنگ کن.» چاره‌ای نیست. انگار هنوز به‌روز مرادی برای من
 برنامه دارد. قرار می‌شود بعد از برگشت من از تهران او را ببینم. ناگهان یاد یکی
 از دوستان دوران جنگ در تیپ ۵۸ مالک اشتر می‌افتم. به نام یعقوبی که او هم
 بچه‌ی قایم‌شهر بود. میل دیدار او در دلم جوانه می‌زند. از سیدمیرعلی سراغش را
 می‌گیرم. می‌گوید: «او را می‌شناسد و شماره‌اش را ندارد، اما برایم پیدا می‌کند.»
 نزدیک به سی سال از او خبری ندارم. دیدار او را هم به بازگشت از تهران در آخر
 هفته موکول می‌کنم.

شب قبل از برگشت از تهران، با آقای روحانی تماس می‌گیرم تا موضوع

مصاحبه را هماهنگ کنم. مثل آقاسیدمیرعلی جواب تلفن را نمی‌دهد. تعجب می‌کنم. صبح قبل از حرکت زنگ می‌زنم، باز هم جواب نمی‌دهد. با خودم فکر می‌کنم شاید این جواب ندادن تلفن، مرام بچه‌های قایم‌شهر است یا اینکه دنباله‌ی برنامه‌های شهید بهروز مرادی. دوباره با سیدمیرعلی تماس می‌گیرم و علت جواب ندادن آقای روحانی را می‌پرسم. می‌گوید: «آقای روحانی دارو مصرف می‌کند. شب‌ها زود می‌خوابه و صبح‌ها هم دیر بیدار می‌شه.» یاد یعقوبی و شماره‌اش می‌افتم. از او خواهش می‌کنم شماره‌ی ایشان را پیدا کند و برایم پیامک کند. قول می‌دهد این کار را بکند. چند لحظه بعد دوتا شماره یکی همراه اول و دومی ایرانسل، می‌فرستد و می‌گوید هر دو مال آقای یعقوبی است. گردنه‌ی گدوک، شوراب برای استراحت و صرف چای توقف می‌کنم. از فرصت استفاده می‌کنم و به روحانی زنگ می‌زنم. این بار جواب می‌دهد. می‌گوید: «امروز خیلی سرش شلوغ است. از او خواهش می‌کنم فرصتی به من هم بدهد. قرار می‌شود ساعت ۶ عصر با او ملاقات کنم. تا غروب فرصت زیادی داریم. نمی‌دانم این فرصت طولانی تا ۶ عصر را چی کار کنم. شماره‌ی یعقوبی را می‌گیرم. شماره‌ی همراه اولش را می‌گیرم. شماره مسدود است. باور ناامیدی شماره‌ی ایرانسل را می‌گیرم. برخلاف انتظار من جواب می‌دهد. باور اینکه صدای دوستی را بعد از حدود ۲۸ سال می‌شنوم، سخت است؛ دوستی‌ای که در جبهه‌ی جنگ رقم خورده بود. می‌دانستم پایش قطع شده و جانباز است، اما زنده بودنش را خبر نداشتم. خودم را معرفی می‌کنم. او هم باورش نمی‌شود.

پشت تلفن احساسی می‌شود و می‌گوید: «زود بیا که دلم تاپ‌تاپ می‌کند و الانه که گریه‌ام بگیرد.» نهار هم دعوت‌مان می‌کند. این دیدار بعد از حدود سی سال را از چشم بهروز می‌بینم. احساس می‌کنم هر چه به پایان کتاب نزدیک می‌شوم، بازی‌های بهروز هم جالب و رماتیک می‌شود. به خانمم می‌گویم: «نوشتن این کتاب چقدر برکت داشت!» خانمم فقط لبخند می‌زند و می‌گوید: «زندگی نامه‌ی شهید بهروز مرادی؟» سرم را تکان می‌دهم.

یعقوبی را بعد از سی سال در قایم‌شهر و سر چهارراه قایم‌محله می‌بینم. جوان ۲۱-۲۲ ساله‌ی جسور و پرانرژی میدان جنگ سال ۱۳۶۵ کجا، مرد کامل‌سن، جانباز یک‌پای سال ۱۳۹۴ کجا؟ جز موهایش که مثل خودم ریخته، تپش هنوز برای من آشنا است. مثل همان روزها، هنوز تند و فرز و سریع است. برمی‌گردیم به سی سال پیش و ناگهان همه‌ی خاطراتمان زنده می‌شود. یادم می‌آید که سیدعلی نورانی و آقای نبوی هم از دوستان آن دوره و اهل ساری بودند. به خودم قول می‌دهم که آن‌ها را پیدا کنم. به سرم می‌زند دنبال دوستان دوران جنگ بگردم و همه‌شان را پیدا کنم.

ساعت ۶ عصر با آقای روحانی در حسینیه‌ی عاشقان ثارالله قایم‌شهر قرار می‌گذارم. ساعت ۶ تنهایی می‌روم. خانمم منزل آقای یعقوبی می‌ماند. آقای روحانی من را می‌شناسد. می‌گوید: «از تیپ ظاهرت که شبیه خبرنگارهاست، شناختم.» یعنی به خاطر جلیقه‌ی مدل خبرنگاریم که تنم است. با هم به گوشه‌ی

خلوت حسینی می‌رویم و مشغول صحبت می‌شویم. موضوع را تلفنی برای او توضیح داده‌ام و نیازی به دوباره‌گویی نیست. می‌گوید: «بعد از سقوط فاو و بحرانی شدن اوضاع جبهه‌ها، ما هفت‌تپه مستقر بودیم. یک روز یک نیرو از طریق نیروی انسانی به ما معرفی شد. تیپ و چهره‌اش نشان از این داشت که نیروی کارآزموده و در حد فرماندهان رده‌بالا است، اما معرفی‌نامه‌اش چیز دیگری می‌گفت. این تناقض من را و دیگر دوستان ارکان گردان را به تعجب واداشت. در معرفی‌نامه از طرف نیروی انسانی قید شده بود به‌عنوان همکار خدمت‌تان معرفی می‌شود. یعنی به‌عنوان یک نیروی عادی رزمنده. از بچه‌هایی که او را می‌شناختند، پرس‌وجو کردیم و فهمیدم از بچه‌های خرمشهر است و هم‌رزم جهان‌آرا در دوران مقاومت در خرمشهر. قبول اینکه هم‌رزم جهان‌آرا و نیروهای مقاومت چهل‌روزه‌ی خرمشهر، به‌عنوان یک نیرو در گروهان و دسته مشغول خدمت شود، برای ما سخت بود. به او پیشنهاد دادیم به‌عنوان ارکان گردان، با ما باشد. قبول نکرد و گفت: من دوست دارم مثل یک بسیجی ساده توی دسته خدمت کنم. ما قبول نکردیم و باز اصرار کردیم. اما او امتناع کرد. نهایتاً گفتیم: پس برو تبلیغات و آنجا با بچه‌های تبلیغات همکاری کن. ابتدا قبول نمی‌کرد و می‌گفت: دوست دارد رزمنده ساده باشد. به‌زور به او قبولانندیم که به تبلیغات برود. برای من یکی که خیلی عجیب بود. او باید در ارکان لشکر یا در ستاد می‌ماند و مشغول می‌شد. اما آمده بود در گردان تا به‌عنوان یک نیروی ساده مشغول خدمت شود. خلاصه مسئولیت تبلیغات را گرفت و مشغول شد. هر

چند روز یک بار مرخصی کوتاه مدت می گرفت و برای دیدن دوستانش به اهواز می رفت. بعد از اینکه گردان به خرمشهر منتقل شد، او هم با ما آمد. روزی که فردایش عراق در شلمچه تک کرد و شلمچه سقوط کرد، گردان ما در آماده باش صدرصد به سر می برد. سراغ من آمد و گفت: اگر اجازه بدید، من تا اهواز بروم و برگردم. آن چنان جذبه و تأثیری روی من داشت که با توجه به آماده باش صدرصد با مرخصی اش موافقت کردم و او به اهواز رفت. شب مرتضی قربانی به ما خبر داد که دشمن فردا در منطقه ی شلمچه، آماده ی تک است. نیروها را برای رفتن به شلمچه آماده کن. صبح هم زود ارکان گردان را به شلمچه بردند تا از بالای دکل دیده بانی، موقعیت و آرایش دشمن را ببینیم. وقتی بالا رفتیم، تانک ها و نفربرهای دشمن را دیدیم که آرایش گرفته بودند و دود آن ها نشان می داد که روشن هستند و آماده ی حرکت. به محض اینکه از دیده بانی پایین آمدیم، آتش تهیه ی دشمن شروع شد. چنان آتش سنگین بود که ما به سختی با توپوتا خودمان را به خرمشهر رساندیم تا نیروها را آماده ی حرکت کنیم. تا به مقر در خرمشهر رسیدیم، ظهر شد. من به گروهان ها دستور دادم که ناهار بخورند و نماز بخوانند و آماده ی حرکت شوند. گروهان اول را به خط کرده و آماده ی حرکت بود که بهروز مرادی با خودرو یکی از دوستانش رسید. با دیدن نیروها از ما پرسید: چه خبر شده؟ من ماجرا را خلاصه برایش گفتم. گفت: من هم باید همراه نیروها بروم. گفتم: شما جزو ارکان گردان محسوب می شید و نمی توانید بروید. با ناراحتی گفت: نه، من بچه ی خرمشهر هستم و منطقه را بلدم. باید بروم.

- صبر کن بعداً با ارکان می‌ری.

تیز و محکم گفت: امکان نداره، من طاقت سقوط دوباره‌ی خرمشهر را ندارم. اصرار بر ماندن من نکن. من باید با نیروها بروم و جلوی دشمن را بگیرم. چنان محکم حرف زد که من کم آوردم و در چهره‌ی او دیدم که با توجه به مخالفت من هم خواهد رفت. پس قبول کردم و گفتم: باشه، هر طور که میل شماست. در کمتر از چند دقیقه آماده شد و همراه نیروها سوار تویوتا شد و رفت. من ماندم تا دو گروهان دیگر را هم آماده کنم و بعد بروم. متأسفانه تا ما به منطقه رسیدیم. دشمن پل جاده‌ی امام‌رضا(ع) را زد و از جناحین لشکر را تقریباً محاصره کرد. گروهان ۲ جلو ماند و ما نتوانستیم به آن‌ها برسیم. بعد خبر دادند که بیشتر آن‌ها از جمله بهروز مرادی شهید شده‌اند. هنوز برای من یک مسئله حل نشده باقی مانده است. چرا بهروز با همه‌ی آن انتخاب‌هایی داشت، به گردان ما آمد؟ تنها چیزی که من به خودم می‌گویم، این است که آمدن او توفیقی برای من بود تا حداقل مدت کوتاهی و آخرین روزهای زندگی‌اش را درک کنم. هنوز هم به خودم می‌بالم که بهروز در پایان جنگ و در آخرین روزهای عمر پربرکتش جزو گردان من بود. خدا را هزار بار شکر که چنین توفیقی به من داد.»

من زیر لب جواب او را می‌دهم. بهروز می‌دانست که جنگ در آستانه‌ی پایان است و سومین فیوز خانه‌ی آن‌ها باز نشده است و او دارد از قافله‌ی شهیدان جا می‌ماند. برای تعبیر خواب مادرش عجله داشت.

حال دنباله‌ی خاطره سیدمیرعلی را برایتان می‌آورم تا ببینید داستان چقدر جالب می‌شود. این اتفاق شبیه یک داستان استاندارد است که توسط نویسنده‌ای حرفه‌ای نگارش شده است.

«سال ۱۳۷۵ یا ۱۳۷۶، من همراه بچه‌های تفحص در خاک عراق مشغول تفحص جنازه‌ی شهدا بودیم. غروب‌ها از خاک عراق خارج می‌شدیم و به خرمشهر برمی‌گشتیم. چندتا از بچه‌های خرمشهر هم با ما بودند و معمولاً ما را به منزلشان دعوت می‌کردند. یک روز غروب وقتی از عراق آمدیم. حاج‌آقا حیدریان از بچه‌های خرمشهر که همراه ما بود، ما را به منزلش در خرمشهر برد. بعد از استراحت، از حاج‌آقا حیدری خواستیم همراه هم برویم و در شهر دوری بزنیم تا خرمشهر بعد از جنگ را ببینیم. او هم قبول کرد و راهنمای ما شد. همان‌طور که در مرکز شهر چرخ می‌زدیم، توی خیابانی، ناگهان چشم من به تصویر بزرگی افتاد که روی دیوار ساختمانی کشیده بودند. عکس کاملاً برایم آشنا بود. یک‌دفعه یاد روزهای آخر جنگ در شلمچه و کنار نهر عریض افتادم و یادم آمد که صاحب این عکس همان رزمنده‌ی خوش‌سیمایی است که من در آنجا دیدم و به نظرم غریب آمد. به حاج‌آقا حیدری گفتم: این عکس کیه؟ حاج‌آقا لبخندی زد و گفت: شهید بهروز مرادی، اسطوره‌ی دوران مقاومت شهر ماست. با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: راست می‌گی! وقتی شهید شد، من آنجا بودم، یعنی در حدود صدمتری‌اش. من لحظه‌ی شهادتش را دیدم. تازه آنجا فهمیدم که تشخیص من آن روز اشتباه نبود و کسی که من فکر می‌کردم باید از بزرگان

جنگ باشد، بهروز مرادی بود. خدا رحمتش کند، مردانه جنگید. اگرچه دشمن فرصت زیادی به آنها نداد، اما نبردی نمایان و شجاعانه داشتند.»

کم و بیش کار جمع و جور می‌شود و تحویل ناشر می‌دهم، اما انگار دوباره سفره‌ی جنگ در وجود من پهن می‌شود و قصد جمع شدن ندارد. به سرم می‌زند دنبال دوستان و یاران زمان جنگ بگردم و آنها را پیدا کنم. زیر لب به بهروز می‌گویم: «عجب آدم معرکه‌ای هستی! حالا می‌فهمم که دوستان درست می‌گفتند که باید مواظب خودم باشم و در تور بازی تو نیفتم، اما من افتادم و حسی در جانم نبض گرفته است که باید ادامه بدهم و ان شاءالله خواهم داد.»

